والدن

و درباره وظیفه نافرمانی مدنی

هنری دیوید ثورو

ترجمه کامل فارسی

فصل نمونه رایگان

فهرست مطالب

والدن

اقتصاد

کجا زندگی کردم و برای چه زیستم

خواندن

صداها

تنهایی

دیدارکنندگان

کشتزار لوبیا

روستا

برکه ها

مزرعه بیکر

قوانین برتر

همسایگان جانوری

گرم کردن خانه

ساکنان پیشین و دیدارکنندگان زمستانی

حیوانات زمستانی

برکه در زمستان

بهار

نتیجه گیری

درباره وظیفه نافرمانی مدنی

قصدم این نیست که مرثیه ای در سوگ اندوه بنویسم؛ می خواهم چنان پرشور بانگ برآورم که خروس هنگام صبح، بر چوب نشیمن خود می ایستد و آواز می خواند؛ اگر فقط به این امید که همسایگانم را از خواب بیدار کنم.

والدن

اقتصاد

هنگامی که صفحات پیش رو را می نوشتم، یا بهتر بگویم بخش عمده آنها را، تنها در جنگل زندگی می کردم؛ در خانه ای که خودم ساخته بودم، در فاصله یک مایلی از نزدیک ترین همسایه، کنار برکه والدن در کنکوردِ ماساچوست. گذران زندگی ام نیز فقط از راه کار دست های خودم بود. دو سال و دو ماه آنجا زندگی کردم. اکنون بار دیگر در جهان متمدن ساکن شده ام.

اگر همشهریانم درباره شیوه زندگی من پرسش های مشخص و فراوانی نکرده بودند، این قدر امور شخصی ام را پیش چشم خوانندگان نمی گذاشتم. بعضی ممکن است این پرسش ها را فضولی بدانند، اما از نظر من اصلا فضولی نیستند؛ با توجه به اوضاع، پرسش هایی کاملا طبیعی و بجا هستند. عده ای پرسیده اند چه می خوردم، آیا احساس تنهایی می کردم، آیا نمی ترسیدم و از این قبیل. دیگران کنجکاو بوده اند بدانند چه سهمی از درآمدم را صرف امور خیریه می کردم، و برخی که خانواده های پرجمعیت دارند، پرسیده اند چند کودک فقیر را نگهداری می کردم. پس از خوانندگانی که علاقه ویژه ای به شخص من ندارند پوزش می خواهم اگر در این کتاب می کوشم به بعضی از این پرسش ها پاسخ دهم. در بیشتر کتاب ها ضمیر «من»، یا اول شخص، حذف می شود؛ در این کتاب آن را حفظ می کنم و تفاوت اصلی از حیث خودستایی همین است. معمولا فراموش می کنیم که در نهایت، همیشه این اول شخص است که سخن می گوید. اگر کسی را به اندازه خودم می شناختم، این همه درباره خودم حرف نمی زدم. شوربختانه، محدودیت تجربه ام مرا به همین موضوع مقید کرده است. افزون بر این، من نیز از هر نویسنده ای، چه در آغاز و چه در پایان، شرحی ساده و صادقانه از زندگی خودش می خواهم، نه صرفا آنچه درباره زندگی دیگران شنیده است؛ شرحی از همان جنس که کسی از سرزمینی دور برای خویشاوندانش بفرستد، زیرا اگر نویسنده صادقانه زیسته باشد، سرزمین زندگی او برای من سرزمینی دور بوده است. شاید این صفحات بیش از همه خطاب به دانشجویان کم بضاعت باشد. دیگر خوانندگان نیز هر بخشی را که به حالشان مربوط است برخواهند گرفت. امیدوارم هنگام پوشیدن این جامه، درزهایش را نکشند و از شکل نیندازند؛ زیرا برای کسی که اندازه اش باشد، می تواند بسیار به کار آید.

می خواهم چیزی بگویم، نه چندان درباره چینیان و ساکنان جزایر ساندویچ، بلکه درباره شما که این صفحات را می خوانید و گفته می شود در نیوانگلند زندگی می کنید؛ درباره وضعیتتان، به ویژه وضع ظاهری و شرایط بیرونی تان در این جهان و در این شهر: اینکه این وضعیت چیست، آیا ناگزیر باید تا این اندازه بد باشد، و آیا نمی توان آن را بهتر کرد. در کنکورد بسیار گشته ام و همه جا، در مغازه ها و اداره ها و مزرعه ها، به نظرم رسیده است که مردم به هزار شیوه شگفت انگیز کفاره گناه می پردازند. آنچه درباره برهمنان شنیده ام که در میان چهار آتش می نشینند و به خورشید خیره می شوند؛ یا وارونه از بالای شعله ها آویزان می مانند؛ یا از روی شانه به آسمان نگاه می کنند «تا آنجا که دیگر نمی توانند به حالت طبیعی بازگردند و از پیچ خوردن گردن، چیزی جز مایعات نمی تواند از گلویشان پایین برود»؛ یا تا پایان عمر، زنجیرشده پای درختی زندگی می کنند؛ یا همچون کرم ها با بدن خود پهنای امپراتوری های وسیع را اندازه می گیرند؛ یا بر فراز ستون ها روی یک پا می ایستند؛ حتی این شکل های خودخواسته ریاضت، به اندازه صحنه هایی که هر روز می بینم باورنکردنی و شگفت آور نیستند. دوازده خوان هرکول در برابر کارهایی که همسایگان من بر عهده گرفته اند ناچیز بود؛ زیرا آن کارها فقط دوازده تا بود و پایانی داشت، اما هرگز ندیدم این مردان هیولایی را بکشند یا به دام اندازند یا کاری را به پایان برسانند. آنان دوستی چون یولائوس ندارند تا ریشه سر هیدرا را با آهنی گداخته بسوزاند؛ همین که سری را خرد می کنند، دو سر دیگر می روید.

جوانانی را در شهر خود می بینم که بداقبالی شان این است که مزرعه، خانه، انبار، دام و ابزار کشاورزی به ارث برده اند؛ زیرا به دست آوردن این چیزها آسان تر از خلاص شدن از شر آنهاست. بهتر بود در چراگاهی باز به دنیا می آمدند و گرگی به آنها شیر می داد تا با چشمانی روشن تر ببینند برای کار در چه زمینی فراخوانده شده اند. چه کسی آنها را رعیت خاک کرده است؟ چرا باید شصت جریب زمینشان را بخورند، حال آنکه سهم محکومانه انسان فقط به اندازه یک پیمانه خاک است؟ چرا باید از همان لحظه تولد شروع به کندن قبر خود کنند؟ ناچارند زندگی یک انسان را در پیش گیرند، همه این بارها را جلوی خود بکشند و به هر ترتیبی که می توانند پیش بروند. چه بسیار روح های جاودانه و بینوایی را دیده ام که زیر بارشان نزدیک است خرد و خفه شوند؛ در جاده زندگی می خزند و انباری به طول بیست و سه متر و عرض دوازده متر را پیش می رانند، همراه با اصطبل های آوژیایی که هرگز پاک نمی شوند و صد جریب زمین شامل کشتزار، علفزار، مرتع و قطعه جنگلی!

آنان که چیزی به ارث نبرده اند و زیر بار چنین قیدوبندهای غیرضروری و موروثی نیستند، همین که چند وجب گوشت و پوست خود را مهار و پرورش دهند، کار دشواری پیش رو دارند.

اما آدمیان در کاری نادرست زحمت می کشند. بخش بهتر وجود انسان خیلی زود شخم زده می شود و به خاک، برای ساختن کود، باز می گردد. گویی تقدیری که آن را ضرورت می نامند، آنان را وادار می کند تا به تعبیر کتابی کهن، گنج هایی بیندوزند که بید و زنگار تباهشان می کند و دزدان به آنها دستبرد می زنند. زندگی شان زندگی ابلهانه ای است؛ اگر زودتر نفهمند، در پایان عمر به این حقیقت پی خواهند برد. می گویند دئوکالیون و پیرا با پرتاب سنگ از پشت سر خود، انسان ها را آفریدند:

«از آن روست که نژاد ما سخت و آزموده رنج است،

و با رفتارمان نشان می دهیم از چه تباری زاده شده ایم.»

یا چنان که رالی در شعر پرطنین خود می گوید:

«از آن زمان نژاد ما سخت دل شد، تاب آور درد و رنج؛

و ثابت کرد که تن ما از سرشتی سنگی است.»

این هم نتیجه اطاعت کورکورانه از پیشگویی خطاپذیر: سنگ ها را از پشت سر پرتاب می کنند و حتی نگاه نمی کنند که کجا فرود می آیند.

بیشتر مردم، حتی در این کشور که در مقایسه با بسیاری جاها آزاد است، از سر نادانی و اشتباه چنان گرفتار دغدغه های ساختگی و کارهای زمخت و بیهوده زندگی شده اند که نمی توانند میوه های لطیف تر آن را بچینند. انگشتانشان از فرط کار چنان زمخت شده و چنان می لرزد که از عهده این کار برنمی آیند. در واقع، کارگر برای آنکه هر روز با درستکاری واقعی زندگی کند، وقت آزاد ندارد؛ توان برقراری روابطی شایسته و انسانی با دیگران را از دست می دهد، زیرا در آن صورت ارزش کارش در بازار پایین می آید. او وقتی ندارد که چیزی جز ماشین باشد. کسی که ناچار است پیوسته از دانسته هایش استفاده کند، چگونه می تواند نادانی خود را به یاد داشته باشد؛ همان نادانی ای که رشدش به آن نیاز دارد؟ باید گاهی بی چشمداشت به او خوراک و پوشاک بدهیم و پیش از داوری درباره اش با نوشیدنی های نیروزا توانش را بازگردانیم. لطیف ترین ویژگی های طبیعت

ما، همچون شکوفه روی میوه، فقط با مراقبتی بسیار ظریف حفظ می شوند؛ با این حال، نه با خودمان و نه با یکدیگر چنین مهربانانه رفتار می کنیم.

همه می دانیم که بعضی از شما فقیر هستید، زندگی برایتان دشوار است و گاهی گویی به سختی نفس می کشید. شک ندارم بعضی از خوانندگان این کتاب حتی توان پرداخت بهای همه غذاهایی را که خورده اند ندارند، یا نمی توانند هزینه کت و کفش هایی را بدهند که به زودی فرسوده می شوند یا همین حالا هم از پا افتاده اند؛ و اکنون به این صفحه رسیده اند تا ساعتی را از زمان قرضی یا دزدیده شده خرج کنند و یک ساعت از طلبکارانشان بدزدند. تجربه چشم مرا تیز کرده و به روشنی می بینم که بسیاری از شما چه زندگی حقیرانه و پنهان کارانه ای دارید: همیشه در مرز خطر، می کوشید وارد کسب و کار شوید و از بدهی بیرون بیایید؛ در باتلاقی بسیار کهن که لاتین ها آن را «اِس اِلینوم» می نامیدند، یعنی مسِ دیگری، زیرا برخی سکه هایشان از مس بود. همچنان با مس دیگری زندگی می کنید، با آن می میرید و گویی زیر بار همان مس به خاک سپرده می شوید؛ پیوسته وعده می دهید که فردا خواهید پرداخت و امروز، در حالی که ورشکسته اید، می میرید. به شیوه های گوناگون در پی جلب رضایت مردم و به دست آوردن مشتری هستید، بی آنکه البته مرتکب جرمی شوید که شما را به زندان دولتی بیندازد: دروغ می گویید، چاپلوسی می کنید، رای می دهید، گاهی خود را در پوسته ای به اندازه گردو از ادب و نزاکت جمع می کنید و گاهی در فضای بخارآلود و رقیق سخاوت باد می کنید تا همسایه را قانع کنید کفش یا کلاه یا کت یا کالسکه اش را شما بسازید، یا خواربارش را برایش وارد کنید. خودتان را بیمار می کنید تا برای روز بیماری چیزی کنار بگذارید؛ پولی که باید در صندوقچه ای کهنه، در جورابی پشت گچ دیوار، یا مطمئن تر از همه در بانک آجری پنهان شود. مهم نیست کجا، مهم نیست چقدر یا چقدر اندک.

گاهی تعجب می کنم که چرا این قدر سبک سرانه، نزدیک است بگویم بیهوده، به شکل خشن و تا اندازه ای دور از دسترس بردگی، یعنی برده داری سیاهان، توجه می کنیم؛ حال آنکه اربابان زیرک و پنهان بسیاری در شمال و جنوب ما را به اسارت می کشند. داشتن سرکارگر جنوبی دشوار است؛ داشتن سرکارگر شمالی دشوارتر؛ اما از همه بدتر آن است که خودتان تازیانه دار خویش باشید. از الوهیت انسان حرف می زنند! به درشکه چی ای نگاه کنید که شب و روز در جاده به سوی بازار می رود؛ آیا نیرویی الهی در او می جنبد؟ بالاترین

وظیفه اش علوفه دادن و آب دادن به اسب هایش است! سرنوشت خودش در قیاس با منافع کشتیرانی چه اهمیتی برای او دارد؟ مگر برای آقای دردسرساز رانندگی نمی کند؟ چه قدر خداگونه و جاودانه است؟ ببینید چگونه سر خم می کند و پنهانی می خزد و تمام روز مبهم و هراسان است؛ نه جاودانه است و نه الهی، بلکه برده و زندانی تصویری است که خودش از خویش دارد، شهرتی که با اعمال خودش به دست آورده است. افکار عمومی در قیاس با داوری خصوصی خودمان ستمگری ناتوان است. آنچه انسان درباره خودش می اندیشد، سرنوشتش را تعیین می کند؛ یا درست تر بگوییم، نشانه آن است. برای رهایی خویشتن حتی در قلمروهای خیال و تصور نیز چه کسی باید نقش ویلبرفورس را بازی کند؟ به بانوان این سرزمین هم فکر کنید که برای روز واپسین، روکش های زینتی می بافند تا علاقه بیش از حد آشکاری به سرنوشتشان نشان ندهند! گویی می توان زمان را کشت بی آنکه به ابدیت آسیبی برسد.

بیشتر مردم زندگی هایی آکنده از نومیدی خاموش دارند. آنچه تسلیم و رضا می نامند، در واقع نومیدی تثبیت شده است. از شهری نومید بیرون می روید و به روستایی نومید می رسید و باید خود را با سرسختی راسوها و مشک موش ها تسلی دهید. حتی زیر بازی ها و سرگرمی هایی که آدمیان برای خود ساخته اند، نومیدی ای قالبی و ناآگاهانه پنهان است. در آنها بازی واقعی وجود ندارد، زیرا بازی باید پس از کار بیاید. اما یکی از نشانه های خرد این است که دست به کارهای نومیدانه نزنیم.

اگر بیندیشیم که به تعبیر کتاب آموزش دینی، غایت اصلی انسان چیست و نیازها و ابزارهای واقعی زندگی کدام اند، چنین به نظر می رسد که مردم شیوه معمول زندگی را آگاهانه انتخاب کرده اند، چون آن را به هر شیوه دیگری ترجیح داده اند. با این همه، صادقانه باور دارند که دیگر حق انتخابی برایشان نمانده است. اما ذهن های هشیار و سالم به یاد دارند که خورشید زمانی روشن و بی ابر طلوع کرد. برای کنار گذاشتن پیش داوری ها هیچ وقت دیر نیست. هیچ شیوه اندیشیدن یا رفتاری، هر اندازه هم کهن باشد، بدون دلیل و آزمون پذیرفتنی نیست. چیزی که امروز همه آن را تکرار می کنند یا در سکوت حقیقت می انگارند، ممکن است فردا دروغ از آب درآید؛ دودی از عقیده که برخی آن را ابری پنداشته بودند که قرار است باران بارورکننده بر کشتزارشان بپاشد. آنچه پیران می گویند نمی توانی انجام دهی، امتحان کن و خواهی دید که می توانی. کارهای کهنه برای پیران است و کارهای تازه برای جوانان. شاید روزگاری پیران آن قدر نمی دانستند که هیزم تازه

بیاورند و آتش را روشن نگه دارند؛ اما جوانان کمی چوب خشک زیر دیگ می گذارند و با سرعت پرندگان دور جهان می چرخند، به شیوه ای که، به اصطلاح، پیران را از پا درمی آورد. پیری برای آموزگاری بهتر از جوانی نیست؛ به دشواری می توان گفت به همان اندازه خوب است، زیرا آنچه از دست داده از آنچه به دست آورده بیشتر بوده است. تقریبا می توان شک کرد که خردمندترین انسان هم از راه زندگی کردن چیزی با ارزش مطلق آموخته باشد. در عمل، پیران توصیه بسیار مهمی برای جوانان ندارند؛ تجربه خودشان محدود بوده و زندگی هایشان، به دلایل شخصی که خود باید به آنها باور داشته باشند، شکست هایی اسفبار بوده است. شاید هنوز ایمانی در دل دارند که با آن تجربه ناسازگار است و فقط اندکی کمتر از گذشته جوان اند. نزدیک به سی سال در این سیاره زندگی کرده ام و هنوز حتی یک کلمه پند ارزشمند یا حتی جدی از بزرگ ترها نشنیده ام. چیزی به من نگفته اند و احتمالا نمی توانند نکته ای به دردبخور بگویند. زندگی پیش روی من آزمایشی است که تا حد زیادی هنوز آن را تجربه نکرده ام؛ اینکه دیگران آن را آزموده اند، کمکی به من نمی کند. اگر تجربه ای داشته باشم که آن را ارزشمند بدانم، مطمئنم به یاد خواهم آورد که استادانم هرگز چیزی درباره آن نگفته اند.

کشاورزی به من می گوید: «نمی توانی فقط با غذای گیاهی زندگی کنی، چون چیزی برای ساختن استخوان به تو نمی دهد.» بنابراین با ایمانی جدی بخشی از روزش را صرف رساندن مواد خام استخوان سازی به بدنش می کند؛ در حالی که پشت گاوهایش راه می رود و حرف می زند. همان گاوها که استخوان هایشان از گیاه ساخته شده، او و خیش سنگینش را با تکان های پی در پی، با وجود همه موانع، به جلو می کشند. بعضی چیزها در یک گروه، برای ناتوان ترین و بیمارترین افراد، واقعا نیازهای ضروری زندگی اند؛ در گروهی دیگر فقط تجمل به شمار می روند و در گروهی دیگر اصلا شناخته شده نیستند.

به نظر بعضی ها، پیشینیان همه عرصه زندگی انسان را پیموده اند، هم بلندی ها و هم دره ها را، و همه چیز را سامان داده اند. به گفته اولین، «سلیمان حکیم حتی فاصله دقیق میان درختان را قانون گذاری کرد؛ و حاکمان رومی تعیین کردند چند بار می توانید بی آنکه تجاوز به ملک دیگری کرده باشید، وارد زمین همسایه شوید و بلوط هایی را که در آن افتاده اند جمع کنید و چه سهمی از آنها متعلق به صاحب زمین است.» بقراط حتی دستور داده است ناخن ها را چگونه کوتاه کنیم: هم سطح نوک انگشتان، نه کوتاه تر و نه بلندتر. بی تردید ملال و دلزدگی ای که مدعی است تنوع و لذت های زندگی را به پایان رسانده، به قدمت آدم است. اما توانایی

های انسان هرگز اندازه گیری نشده و نباید با استناد به نمونه های گذشته درباره توان او قضاوت کنیم، زیرا هنوز چیزهای اندکی آزموده شده است. هرچه تا امروز در آن شکست خورده ای، «ای فرزند، اندوهگین مباش؛ زیرا چه کسی می تواند تعیین کند چه کارهایی را هنوز انجام نداده ای؟»

می توان زندگی را با هزار آزمون ساده سنجید؛ برای نمونه، همان خورشیدی که لوبیای مرا می رساند، هم زمان منظومه ای از زمین های دیگر را نیز روشن می کند. اگر این نکته را به یاد داشتم، از بعضی اشتباه ها جلوگیری می شد. وقتی زمین را بیل می زدم، نور در چنین معنایی برایم نبود. ستارگان راس چه مثلث های شگفتی هستند! چه موجودات دور و متفاوتی در اقامتگاه های گوناگون جهان، در همان لحظه، به همان ستاره می نگرند! طبیعت و زندگی انسان به اندازه سرشت های گوناگون ما متنوع اند. چه کسی می تواند بگوید زندگی برای دیگری چه چشم اندازی دارد؟ آیا معجزه ای بزرگ تر از این ممکن است که برای لحظه ای با چشم یکدیگر ببینیم؟ در یک ساعت می توانستیم در همه دوران های جهان زندگی کنیم؛ حتی در همه جهان های همه دوران ها. تاریخ، شعر، اسطوره شناسی! هیچ راهی برای خواندن تجربه دیگری نمی شناسم که به اندازه چنین تجربه ای تکان دهنده و آموزنده باشد.

بخش اعظم چیزهایی را که همسایگانم خوب می دانند، در ژرفای جان خود بد می شمارم؛ و اگر از چیزی پشیمان باشم، به احتمال زیاد همان رفتار خوب خودم است. چه دیوی در من حلول کرده بود که این قدر خوب رفتار کردم؟ ای پیرمرد، هرچه خردمندانه تر می توانی بگو؛ تو که هفتاد سال زیسته ای و بی بهره از آبرویی هم نبوده ای؛ اما من صدایی مقاومت ناپذیر می شنوم که مرا از همه آنچه می گویی دور می خواند. هر نسل، دستاوردها و طرح های نسل پیشین را مانند کشتی هایی که به ساحل رانده شده اند، رها می کند.

گمان می کنم می توانیم بسیار بیش از آنچه اکنون اعتماد می کنیم، با آسودگی خاطر اعتماد کنیم. به همان اندازه که صادقانه در جای دیگری از خود مراقبت می کنیم، می توانیم از مراقبت از خویش بکاهیم. طبیعت به همان اندازه که با توانایی های ما سازگار است، با ضعف هایمان نیز سازگاری دارد. اضطراب و فشار بی وقفه برخی افراد، شکلی از بیماری است که تقریبا درمان ناپذیر به نظر می رسد. ما چنان ساخته شده ایم که اهمیت کارهایی را که انجام می دهیم بیش از اندازه بزرگ جلوه دهیم؛ حال آنکه چه بسیار کارهایی که به دست ما انجام نمی شود! اگر بیمار می شدیم چه؟ چه اندازه مراقب و گوش به زنگ هستیم! اگر بتوانیم، مصمم هستیم

با ایمان زندگی نکنیم؛ تمام روز آماده باشیم و شب هنگام با بی میلی دعا بخوانیم و خود را به دست امور نامطمئن بسپاریم. چنان مصرانه و صادقانه ناچار شده ایم زندگی کنیم، چنان به آن حرمت می نهیم و امکان تغییر را انکار می کنیم که می گوییم: راه همین است و بس. اما به تعداد شعاع هایی که می توان از یک مرکز رسم کرد، راه وجود دارد. هر تغییری معجزه ای است که باید درباره اش اندیشید؛ ولی معجزه ای است که در هر لحظه رخ می دهد. کنفوسیوس گفت: «اینکه بدانیم آنچه را می دانیم می دانیم و آنچه را نمی دانیم نمی دانیم، دانش حقیقی است.» هنگامی که یک نفر واقعیتی را که در خیال خود یافته است به واقعیتی در فهم خویش تبدیل کند، پیش بینی می کنم که سرانجام همه مردم زندگی خود را بر آن اساس بنا خواهند کرد.

بیایید لحظه ای بیندیشیم که بیشتر دردسرها و نگرانی هایی که از آنها سخن گفتم درباره چیست و چه اندازه لازم است دلواپس شویم یا دست کم احتیاط کنیم. حتی اگر در میانه تمدنی ظاهری زندگی کنیم، زندگی بدوی و مرزنشینانه می تواند سودمند باشد؛ دست کم برای آنکه بفهمیم نیازهای ابتدایی زندگی کدام اند و مردم برای به دست آوردنشان چه راه هایی پیموده اند. حتی می توان دفترهای روزانه قدیمی بازرگانان را ورق زد و دید مردم معمولا چه چیزهایی از مغازه ها می خریده اند و چه چیزهایی انبار می کرده اند؛ یعنی کالاهای اساسی و خوراکی های ابتدایی چه بوده اند. پیشرفت های چندین قرن تاثیر چندانی بر قوانین بنیادی هستی انسان نگذاشته است؛ همان طور که احتمالا اسکلت های ما از اسکلت نیاکانمان قابل تمایز نیست.

منظورم از «ضروریات زندگی» هر چیزی است که انسان با کوشش خود به دست می آورد و از آغاز، یا در نتیجه استفاده طولانی، چنان برای زندگی مهم شده است که کمتر کسی، اگر اصلا کسی باشد، چه از سر زندگی بدوی، چه فقر و چه فلسفه ورزی، می کوشد بی آن سر کند. برای بسیاری از موجودات، در این معنا تنها یک ضرورت وجود دارد: غذا. گاومیش دشت به چند سانتی متر علف خوش خوراک و آبی برای نوشیدن نیاز دارد؛ مگر آنکه بخواهد در پناه جنگل یا سایه کوه سرپناهی بجوید. هیچ حیوانی بیش از غذا و سرپناه لازم ندارد. نیازهای ضروری انسان در این اقلیم را می توان به درستی در چهار دسته جای داد: غذا، سرپناه، پوشاک و سوخت. تا زمانی که اینها را فراهم نکرده ایم، نمی توانیم با آزادی و امید به موفقیت به مسائل واقعی زندگی بپردازیم. انسان نه فقط خانه، بلکه لباس و غذای پخته را نیز اختراع کرده است؛ و شاید از کشف تصادفی گرمای آتش و استفاده از آن ــ که در ابتدا نوعی تجمل بود ــ نیاز امروزی به نشستن کنار آتش پدید آمده باشد. می

بینیم که گربه ها و سگ ها نیز همین عادت ثانویه را می آموزند. با سرپناه و پوشاک مناسب، گرمای درونی بدنمان را به شکلی طبیعی حفظ می کنیم؛ اما اگر در سرپناه، لباس یا سوخت زیاده روی کنیم، یعنی گرمای بیرونی را از گرمای درونی بیشتر سازیم، آیا نمی توان گفت آشپزی درست از همین جا آغاز می شود؟ داروین، طبیعت شناس، درباره ساکنان سرزمین آتش می گوید که گروه خودش، با وجود پوشیدن لباس های مناسب و نشستن نزدیک آتش، اصلا احساس گرمای زیادی نمی کرد؛ اما با شگفتی دید که آن بومیان برهنه، که دورتر نشسته بودند، در آن حرارت «چنان غرق عرق شده بودند که گویی تنشان را کباب می کنند». همچنین گفته اند بومیان استرالیا بی آنکه آسیبی ببینند برهنه راه می روند، در حالی که اروپاییان در لباس های خود از سرما می لرزند. آیا جمع کردن سرسختی این مردمان با توان فکری انسان متمدن ناممکن است؟ به گفته لیبیگ، بدن انسان اجاقی است و غذا سوختی که احتراق درونی ریه ها را حفظ می کند. در هوای سرد بیشتر می خوریم و در هوای گرم کمتر. گرمای حیوانی حاصل احتراقی آهسته است و هنگامی بیماری و مرگ رخ می دهد که این احتراق بیش از اندازه سریع شود، یا سوخت کم بیاید، یا به سبب نقصی در جریان هوا، آتش خاموش گردد. البته گرمای حیاتی را نباید با آتش یکی دانست، اما این هم از فایده های قیاس است. بنابراین، از فهرست بالا برمی آید که تعبیر «زندگی حیوانی» تقریبا هم معنا با «گرمای حیوانی» است؛ زیرا غذا را می توان سوختی دانست که آتش درون ما را روشن نگه می دارد ــ و سوخت فقط برای آماده کردن غذا یا افزودن گرمای بیرونی به بدن به کار می رود ــ و سرپناه و پوشاک نیز فقط گرمای تولید و جذب شده را حفظ می کنند.

پس نیاز بزرگ بدن ما گرم ماندن و حفظ گرمای حیاتی در درونمان است. به همین دلیل چه اندازه برای غذا و پوشاک و سرپناه، و نیز برای بسترهایمان، زحمت می کشیم؛ بسترهایی که لباس شب ما هستند. از آشیانه و سینه پرندگان می دزدیم تا درون سرپناهی دیگر سرپناهی فراهم کنیم، درست مانند موش کور که در انتهای سوراخ خود بستری از علف و برگ دارد! فقیر معمولا شکایت می کند که این جهان سرد است؛ و بخش بزرگی از دردهای ما را، چه از سرماهای جسمانی و چه از سرمای اجتماعی، ناشی می دانیم. در بعضی اقلیم ها، تابستان نوعی زندگی بهشتی را برای انسان ممکن می سازد. در آن فصل، جز برای پختن غذا، دیگر به سوخت نیازی نیست؛ خورشید آتش اوست و پرتوهایش بسیاری از میوه ها را به اندازه کافی می پزند. غذا نیز متنوع تر و آسان تر به دست می آید و پوشاک و سرپناه کاملا یا تا اندازه ای غیرضروری می شوند. امروزه در این کشور، چنان

که از تجربه خود دریافته ام، چند ابزار، مانند چاقو، تبر، بیل و فرغون و مانند اینها، و برای اهل مطالعه چراغ، لوازم نوشتن و دسترسی به چند کتاب، در رده نیازهای بعدی قرار می گیرند و همه را می توان با هزینه ای اندک تهیه کرد. با این حال، برخی که چندان خردمند نیستند به آن سوی جهان، به سرزمین های وحشی و ناسالم، می روند و ده یا بیست سال به تجارت می پردازند تا بتوانند زندگی کنند ــ یعنی بدنشان را به اندازه کافی گرم نگه دارند ــ و سرانجام در نیوانگلند بمیرند. ثروتمندان تجمل پرست فقط به گرمایی آسوده دست نمی یابند، بلکه به شکلی غیرطبیعی بیش از حد گرم می شوند؛ چنان که پیش تر اشاره کردم، آنها را به سبک روز می پزند!

بیشتر تجملات و بسیاری از چیزهایی که آسایش زندگی نامیده می شوند، نه تنها ضروری نیستند، بلکه مانعی واقعی در برابر تعالی انسان اند. خردمندترین انسان ها در زمینه تجمل و آسایش، همواره ساده تر و کم مایه تر از فقیرترین مردم زندگی کرده اند. فیلسوفان باستانی چین، هند، ایران و یونان، از نظر دارایی بیرونی فقیرترین و از نظر ثروت درونی غنی ترین طبقه بودند. اطلاعات زیادی درباره آنها نداریم؛ همین که این اندازه از آنها می دانیم، خود شگفت انگیز است. درباره اصلاحگران و خیرخواهان متاخرتر نیز وضع همین گونه است. هیچ کس نمی تواند ناظر بی طرف و خردمند زندگی انسان باشد مگر از جایگاهی که آن را فقر اختیاری می نامیم. حاصل زندگی تجملی، خود تجمل است؛ چه در کشاورزی، چه در تجارت، ادبیات یا هنر. امروزه استادانی در فلسفه داریم، اما فیلسوف نداریم. با این همه، فلسفه ورزیدن ستودنی است، زیرا روزگاری زندگی کردن بر پایه فلسفه ستودنی بود. فیلسوف بودن تنها به داشتن اندیشه های ظریف یا حتی تاسیس مکتبی فکری نیست؛ فیلسوف کسی است که چنان خرد را دوست بدارد که مطابق فرمان آن زندگی کند: زندگی ای ساده، مستقل، بزرگوارانه و همراه با اعتماد. او باید برخی از مسائل زندگی را نه فقط در نظریه، بلکه در عمل حل کند. موفقیت دانشوران و اندیشمندان بزرگ اغلب موفقیتی درباری است، نه شاهانه و نه مردانه. آنها تنها با همرنگی با دیگران زندگی را می گذرانند و در عمل مانند پدرانشان رفتار می کنند؛ از این رو، به هیچ رو سرچشمه نسلی شریف تر از انسان ها نیستند. اما چرا انسان ها پیوسته رو به زوال می روند؟ چرا خانواده ها از پا می افتند؟ تجملی که ملت ها را سست و نابود می کند چه ماهیتی دارد؟ آیا مطمئنیم از این تجمل در زندگی خودمان هیچ نشانی نیست؟ فیلسوف حتی در شکل بیرونی زندگی اش از زمانه خود جلوتر است. خوراک، سرپناه، پوشاک و گرمایش

با آنچه هم روزگارانش دارند یکسان نیست. چگونه ممکن است کسی فیلسوف باشد اما نتواند با روشی بهتر از دیگران گرمای حیاتی خود را حفظ کند؟

وقتی انسان از راه های گوناگونی که شرح دادم گرم شد، پس از آن چه می خواهد؟ مسلما نه گرمای بیشتر از همان نوع؛ نه غذای بیشتر و گران تر، خانه های بزرگ تر و باشکوه تر، لباس های ظریف تر و فراوان تر، آتش های بیشتر و داغ تر و بی وقفه. وقتی چیزهای ضروری زندگی را به دست آورد، به جای جمع کردن چیزهای زائد راه دیگری پیش رویش است: اکنون وارد میدان زندگی شود، زیرا مرخصی او از کارهای فروتر آغاز شده است. به نظر می رسد خاک برای بذر مناسب بوده، چون ریشه اش را به پایین فرستاده و اکنون می تواند با اطمینان ساقه اش را نیز به سوی بالا بفرستد. انسان چرا چنین محکم در زمین ریشه دوانده، جز برای آنکه به همان نسبت به آسمان های بالا صعود کند؟ گیاهان شریف تر را به خاطر میوه ای ارزشمند می دانند که سرانجام در هوا و نور، دور از زمین، می دهند؛ با آنها مانند سبزی های کم ارزش تر رفتار نمی شود که هرچند شاید دوساله باشند، فقط تا کامل شدن ریشه شان پرورش می یابند و اغلب برای همین منظور سرشان بریده می شود؛ چندان که بیشتر مردم آنها را در فصل گل دادن نخواهند شناخت.

قصدم این نیست که برای سرشت های نیرومند و شجاع نسخه بپیچم؛ آنان چه در بهشت و چه در جهنم به کار خود می پردازند و شاید بی آنکه هرگز تهیدست شوند، باشکوه تر از ثروتمندترین افراد بنا بسازند و ولخرجی کنند، بی آنکه بدانند چگونه زندگی می کنند؛ البته اگر چنین کسانی واقعا وجود داشته باشند، چنان که تصور کرده اند. همچنین با کسانی سخن نمی گویم که دقیقا از وضعیت کنونی انگیزه و الهام می گیرند و با شور و دلبستگی عاشقان آن را گرامی می دارند؛ من تا اندازه ای خود را در شمار همین افراد می دانم. خطابم به کسانی نیست که در هر وضعی کاری درست و شایسته انجام می دهند و خودشان بهتر می دانند که کارشان خوب است یا نه. بیشتر با انبوه مردمی سخن دارم که ناراضی اند و بیهوده از دشواری سرنوشت یا روزگار شکایت می کنند، حال آنکه می توانند اوضاع را بهتر سازند. کسانی هستند که از همه پرشورتر و تسلی ناپذیرتر شکایت می کنند، زیرا به گفته خودشان فقط دارند وظیفه شان را انجام می دهند. طبقه دیگری نیز در ذهن دارم که ظاهرا ثروتمند اما از همه وحشتناک تر تهیدست است: انباشته ای از زباله و ناخالصی فراهم کرده اند، اما نمی دانند

چگونه از آن استفاده کنند یا چگونه از شرش خلاص شوند؛ و به این ترتیب، زنجیرهای طلایی یا نقره ای خود را ساخته اند.

اگر بخواهم بگویم در سال های گذشته آرزو داشته ام زندگی ام را چگونه بگذرانم، احتمالا خوانندگانی را که کمابیش با واقعیت زندگی ام آشنا هستند شگفت زده خواهم کرد؛ آنان که هیچ چیز از آن نمی دانند، بی تردید حیرت خواهند کرد. تنها اشاره ای به بعضی طرح هایی می کنم که در دل پرورانده ام.

در هر آب و هوایی، در هر ساعت از روز یا شب، مشتاق بوده ام لحظه مناسب را غنیمت شمارم و حتی آن را روی چوب دستی ام خط بیندازم؛ بر نقطه تلاقی دو ابدیت، یعنی گذشته و آینده، بایستم که همان لحظه حال است؛ درست بر خط مرزی آن قدم بگذارم. ابهام هایی را که شاید در سخنم هست ببخشید، زیرا در حرفه من اسرار بیشتری از حرفه بیشتر مردم وجود دارد؛ نه اینکه عمدا آنها را پنهان کنم، بلکه از ذات کار جدایی ناپذیرند. با کمال میل هرچه را درباره آن می دانم بازگو می کنم و هرگز بر دروازه ام تابلوی «ورود ممنوع» نمی آویزم.

مدت ها پیش یک سگ شکاری، اسبی قهوه ای مایل به سرخ و یک قمری را گم کرده ام و هنوز در پی آنها می گردم. با مسافران بسیاری درباره شان سخن گفته ام و رد پاهایشان و صداهایی را که به آنها پاسخ می دادند، توصیف کرده ام. با یکی دو نفر برخورد کرده ام که صدای سگ و سم اسب را شنیده بودند و حتی دیده بودند که قمری پشت ابری ناپدید می شود. آنها نیز چنان مشتاق یافتنشان بودند که گویی خودشان آنها را گم کرده اند.

آرزو داشته ام نه فقط طلوع و سپیده دم، بلکه اگر ممکن باشد، خود طبیعت را پیش بینی کنم و از آن پیش بیفتم! چه صبح های بسیاری، در تابستان و زمستان، پیش از آنکه همسایه ای برای کارش از خواب برخیزد، من مشغول کار خود بوده ام! بی گمان بسیاری از همشهریانم هنگام بازگشت من از این ماجرا، مرا دیده اند؛ کشاورزانی که در گرگ ومیش راهی بوستون بودند یا چوب شکنانی که به سوی کار می رفتند. درست است که من در طلوع خورشید کمک چندانی به آن نکرده ام، اما تردید نکنید که فقط حاضر بودن در آن لحظه اهمیت بسیار داشته است.

چه روزهای پاییزی و حتی زمستانی که بیرون از شهر گذرانده ام تا ببینم باد چه می گوید، صدایش را بشنوم و خبرش را بی درنگ برسانم! نزدیک بود همه سرمایه ام را صرف این کار کنم و در عوض، از نفس خودم نیز بی نصیب بمانم، زیرا درست خلاف جهت باد می دویدم. اگر موضوع به یکی از احزاب سیاسی مربوط بود، مطمئن باشید خبرش با نخستین اطلاعات در روزنامه چاپ می شد. گاهی دیگر، از رصدگاهی بر فراز صخره یا درخت مراقب بودم تا ورود تازه ای را تلگراف وار خبر دهم؛ یا غروب ها بر فراز تپه ها می ایستادم و انتظار می کشیدم آسمان فرو بریزد تا چیزی شکار کنم؛ هرچند چندان چیزی به دست نمی آوردم و همان اندک نیز مانند مَنّ آسمانی زیر تابش خورشید دوباره آب می شد.

مدت زیادی خبرنگار روزنامه ای بودم که تیراژ چندانی نداشت و سردبیرش هنوز صلاح ندیده است بخش عمده نوشته هایم را چاپ کند. من هم، مانند بسیاری از نویسندگان، در برابر زحمتم چیزی جز خود زحمت نصیبم نشد. با این حال، در این مورد، همان زحمت پاداش خودش بود.

سال های زیادی خودم را بازرس طوفان های برف و باران منصوب کرده بودم و وظیفه ام را وفادارانه انجام می دادم. نقشه بردار بودم، اگر نه برای جاده های اصلی، دست کم برای مسیرهای جنگلی و راه هایی که از میان قطعه زمین ها می گذشتند؛ راه ها را باز نگه می داشتم و دره ها را با پل هایی چنان آماده می کردم که در همه فصل ها بتوان از آنها گذشت؛ همان مسیرهایی که رد پای مردم سودمندی شان را گواهی می داد.

از دام های وحشی شهر مراقبت کرده ام؛ دام هایی که با پریدن از حصارها، برای چوپان وفادار دردسر فراوان می سازند. گوشه ها و کناره های خلوت مزرعه را هم زیر نظر داشتم؛ هرچند همیشه نمی دانستم امروز یونس یا سلیمان در کدام زمین کار می کند، که البته به من مربوط نبود. درختچه های تمشک سرخ، گیلاس شنی و گزنه درختی، کاج سرخ و زبان گنجشک سیاه، انگور سفید و بنفشه زرد را آب داده ام؛ گیاهانی که در فصل های خشک ممکن بود پژمرده شوند.

خلاصه اینکه مدت زیادی این گونه زندگی کردم و بی آنکه قصد خودستایی داشته باشم می توانم بگویم وفادارانه به کار خود می پرداختم؛ تا جایی که بیش از پیش روشن شد همشهریانم سرانجام نه مرا در شمار ماموران شهر خواهند پذیرفت و نه منصبی بی دردسر با مقرری متوسط در اختیارم خواهند گذاشت. حساب و

کتابی را که به خدا سوگند با دقت نگه داشته بودم، هرگز رسیدگی و حسابرسی نکردند؛ چه رسد به اینکه بپذیرند، بپردازند یا تسویه کنند. با این همه، دل به چنین چیزی نبسته ام.

چندی پیش، سرخ پوستی دوره گرد به خانه وکیل مشهوری در همسایگی من رفت تا سبد بفروشد. پرسید: «سبدی نمی خواهید بخرید؟» پاسخ شنید: «نه، به سبد نیاز نداریم.» مرد سرخ پوست هنگام بیرون رفتن از دروازه فریاد زد: «چه؟ می خواهید بگذارید از گرسنگی بمیریم؟» او دیده بود که همسایگان سفیدپوست و پرتلاشش وضع خوبی دارند؛ وکیل فقط کافی بود استدلال هایی ببافد تا گویی به جادویی، ثروت و اعتبار به دست آورد. مرد با خود گفته بود: من هم وارد کسب و کار می شوم؛ سبد می بافم؛ این کاری است که از عهده اش برمی آیم. گمان می کرد وقتی سبدها را ساخت، وظیفه خودش را انجام داده و سپس نوبت مرد سفیدپوست است که آنها را بخرد. هنوز نفهمیده بود که باید خریدن سبدها را برای طرف مقابل به صرفه کند، یا دست کم او را قانع سازد که چنین است، یا چیز دیگری بسازد که خریدنش برای او ارزش داشته باشد. من نیز نوعی سبد بافته بودم، از بافتی ظریف، اما آن را چنان نساخته بودم که خریدنش برای کسی ارزش داشته باشد. با این حال، در مورد خودم بافتن آن را ارزشمند می دانستم و به جای آنکه بررسی کنم چگونه مردم را به خرید سبدهایم ترغیب کنم، بیشتر می اندیشیدم که چطور نیاز به فروش آنها را از میان بردارم. زندگی ای که مردم می ستایند و موفق می خوانند، تنها یکی از انواع زندگی است. چرا باید یکی از این انواع را به بهای بی اعتبار کردن دیگر انواع، بیش از اندازه بزرگ کنیم؟

وقتی دیدم همشهریانم احتمالا نه اتاقی در دادگاه شهر در اختیارم خواهند گذاشت و نه در جای دیگری منصب کشیشی یا معاشی برایم فراهم خواهند کرد و باید خودم گلیمم را از آب بیرون بکشم، بیش از پیش رو به جنگل آوردم؛ جایی که مرا بهتر می شناختند. تصمیم گرفتم بی درنگ وارد کار شوم و منتظر نمانم تا سرمایه معمول را فراهم کنم؛ می خواستم با همان اندک وسایلی که داشتم شروع کنم. هدفم از رفتن به برکه والدن این نبود که آنجا ارزان زندگی کنم یا گران، بلکه می خواستم با کمترین مانع به کاری خصوصی بپردازم. اگر کسی فقط به دلیل نداشتن اندکی عقل سلیم، ابتکار و استعداد کسب و کار از انجام مقصودش بازبماند، این وضع به نظرم نه چندان غم انگیز، بلکه احمقانه است.

همیشه کوشیده ام عادت های منظم و سختگیرانه کسب و کار را در خود پرورش دهم؛ این عادت ها برای هر انسانی ضروری اند. اگر تجارتتان با امپراتوری آسمانی چین است، دفتری کوچک در ساحل، در یکی از بندرهای سالم، برایتان کافی خواهد بود. کالاهایی را که این سرزمین فراهم می کند صادر خواهید کرد؛ محصولات بومی، مقدار زیادی یخ و چوب کاج و اندکی گرانیت، که همگی با کشتی های خودی حمل می شوند. اینها سرمایه گذاری های خوبی خواهند بود. باید شخصا بر همه جزئیات نظارت کنید؛ هم راهنما و ناخدا باشید، هم مالک و بیمه گر؛ خرید و فروش کنید و حساب ها را نگه دارید؛ هر نامه ای را که دریافت می کنید بخوانید و هر نامه ای را که می فرستید بنویسید یا بخوانید؛ شب و روز بر تخلیه کالاهای وارداتی نظارت داشته باشید؛ تقریبا هم زمان در بخش های مختلف ساحل حاضر باشید؛ زیرا گاهی گرانبهاترین بار در ساحل نیوجرسی تخلیه خواهد شد. باید خودتان تلگراف خودتان باشید و بی خستگی افق را بپایید و با هر کشتی ای که در امتداد ساحل می گذرد سخن بگویید؛ جریان ارسال کالا را برای تامین بازاری دوردست و پرهزینه پیوسته نگه دارید؛ از وضعیت بازارها و احتمال جنگ و صلح در همه جا باخبر باشید و روند تجارت و تمدن را پیش بینی کنید؛ از نتایج همه سفرهای اکتشافی بهره ببرید و از مسیرهای تازه و هر پیشرفت در دریانوردی استفاده کنید. باید نقشه های دریایی را مطالعه کنید، جایگاه صخره های زیرآبی را بشناسید، چراغ های دریایی و شناورها را بررسی کنید و بارها و بارها جدول های لگاریتمی را اصلاح کنید؛ زیرا به سبب اشتباه یک محاسبه گر، کشتی چه بسا به صخره ای برخورد می کند که باید به اسکله ای امن می رسید؛ سرنوشت ناگفته لاپروس همین بود. باید از همه دانش های جهان عقب نمانید و زندگی همه کاشفان و دریانوردان بزرگ، ماجراجویان و بازرگانان نامدار را از هانو و فینیقیان تا روزگار خودمان بخوانید. سرانجام نیز باید هر از گاه موجودی سرمایه را بررسی کنید تا بدانید در چه وضعی هستید. چنین کاری تمام توانایی های انسان را به چالش می کشد؛ مسائلی چون سود و زیان، بهره، وزن خالص و ناخالص و انواع اندازه گیری، دانشی گسترده و همه جانبه می طلبند.

گمان می کردم برکه والدن جای خوبی برای کسب و کار باشد؛ نه فقط به سبب راه آهن و تجارت یخ، بلکه چون مزیت هایی دارد که شاید عاقلانه نباشد فاششان کنم. بندر خوبی است و پایه محکمی دارد. نیازی نیست مرداب های نوا را پر کنید؛ هرچند در هر جا باید روی شمع هایی بسازید که خودتان در زمین کوبیده اید. می گویند مد دریا اگر با باد غربی و یخ های رود نوا همراه شود، می تواند سن پترزبورگ را از روی زمین بروبد.

از آنجا که قرار بود این کسب و کار را بدون سرمایه معمول آغاز کنم، شاید آسان نباشد حدس بزنیم آن امکاناتی را که برای هر چنین طرحی همچنان ضروری اند از کجا می توان به دست آورد. درباره پوشاک، اگر بخواهیم به بخش عملی موضوع برسیم، شاید بیش از آنکه سودمندی واقعی راهنمای ما باشد، عشق به تازگی و توجه به نظر مردم ما را به خرید لباس وادار می کند. کسی که کاری برای انجام دادن دارد باید به یاد بیاورد که هدف لباس در وهله نخست حفظ گرمای حیاتی و در وهله دوم، در جامعه کنونی، پوشاندن برهنگی است. آن گاه می تواند قضاوت کند چه مقدار از کارهای ضروری و مهم را می توان بدون افزودن به کمد لباس انجام داد. پادشاهان و ملکه هایی که هر لباس را فقط یک بار می پوشند، حتی اگر خیاط یا دوزنده ای مخصوص مقام سلطنت آن را دوخته باشد، آسودگی پوشیدن لباسی اندازه تن را نمی شناسند. آنها چیزی جز اسب های چوبی نیستند که لباس تمیز را بر آنها می آویزند. لباس های ما هر روز بیش از پیش با خودمان یکی می شوند و اثر شخصیت پوشنده را می پذیرند؛ تا آنجا که گاه برای کنار گذاشتنشان درنگ می کنیم، چنان که برای جدا شدن از بدن خود، به تاخیر، وسایل پزشکی و تشریفاتی خاص نیاز داریم. هیچ کس به خاطر وصله ای روی لباسش در نظر من پایین تر نیامده است؛ با این حال مطمئنم که مردم معمولا برای داشتن لباسی مد روز، یا دست کم تمیز و بی وصله، بیش از داشتن وجدانی پاک دلواپس اند. اگر پارگی لباس را هم تعمیر نکنند، شاید بدترین عیبی که آشکار می شود بی تدبیری باشد. گاهی آشنایانم را با پرسشی از این دست می آزمایم: چه کسی حاضر است وصله ای بزند یا دو ردیف دوخت اضافی روی زانوی شلوارش بدوزد؟ بیشترشان چنان رفتار می کنند که گویی با این کار آینده شان تباه خواهد شد. برایشان آسان تر است با پای شکسته تا شهر بلنگند تا با شلواری پاره. اگر پای مردی آسیب ببیند، اغلب می توان آن را درمان کرد؛ اما اگر همان اتفاق برای پاچه شلوارش بیفتد، دیگر کاری از دست کسی ساخته نیست؛ زیرا او به جای آنچه واقعا محترمانه است، به آنچه مردم محترم می شمارند می اندیشد. مردان اندکی می شناسیم، اما کت و شلوارهای فراوانی می بینیم. مترسکی را با آخرین لباس خود بپوشانید و خودتان درمانده کنارش بایستید؛ چه کسی زودتر به مترسک سلام می کند؟ چند روز پیش، هنگام گذر از کنار مزرعه ذرت، کلاه و کتی را دیدم که بر چوبی آویخته بودند و صاحب مزرعه را شناختم. او فقط کمی بیشتر از آخرین باری که دیده بودمش آفتاب سوخته شده بود. از سگی شنیده ام که به هر غریبه لباس پوشیده ای که به خانه اربابش نزدیک می شد پارس می کرد، اما دزد برهنه به آسانی آرامش

می کرد. پرسش جالبی است که اگر لباس را از تن مردم درآوریم، تا چه اندازه رتبه و جایگاه نسبی خود را حفظ خواهند کرد. آیا در چنین وضعی می توان با اطمینان گفت کدام گروه از مردمان متمدن به محترم ترین طبقه تعلق دارند؟ مادام فایفر که سفرهای ماجراجویانه ای از شرق تا غرب جهان داشت، وقتی به روسیه آسیایی و نزدیکی خانه رسیده بود، می گوید هنگام دیدار با مقام های رسمی احساس کرد باید به جای لباس سفر، لباس دیگری بپوشد؛ زیرا «اکنون در کشوری متمدن بود که در آن، مردم را از روی لباسشان قضاوت می کنند.» حتی در شهرهای دموکراتیک نیوانگلند نیز ثروتی که اتفاقی نصیب کسی شده باشد، اگر فقط در لباس و کالسکه اش نمایان شود، احترام تقریبا همگانی برایش می آورد. اما کسانی که چنین احترامی می گذارند، هرچند شمارشان زیاد است، از این جهت تا اندازه ای همچون بت پرستان اند و نیاز به فرستادن مبلغی دینی برایشان وجود دارد. افزون بر این، لباس دوزی را رواج داد؛ کاری که می توان آن را بی پایان دانست. دست کم لباس زنانه هیچ وقت تمام نمی شود.

کسی که بالاخره کاری برای انجام دادن پیدا کرده باشد، برای آن کار نیازی به کت و شلوار نو ندارد؛ لباس کهنه ای که مدتی نامعلوم در اتاق زیرشیروانی خاک خورده، برایش کافی است. کفش های کهنه قهرمان را بیش از آن مدتی که خدمتکارش پوشیده است همراهی می کنند؛ اگر قهرمان اصلا خدمتکاری داشته باشد. پاهای برهنه از کفش قدیمی ترند و او می تواند از پس کارش با همان پاها برآید. فقط کسانی که به مهمانی های رسمی و تالارهای قانون گذاری می روند به کت های تازه نیاز دارند؛ کت هایی که باید به همان اندازه عوض شوند که خود آن مردان تغییر می کنند. اما اگر ژاکت و شلوار و کلاه و کفشم برای عبادت خدا مناسب اند، برای دیگر کارها هم بسنده اند؛ مگر نه؟ چه کسی لباس های قدیمی خود را دیده است که آن قدر فرسوده شوند و به عناصر اولیه شان بازگردند که دیگر بخشیدنشان به پسربچه ای فقیر کار خیر نباشد؛ پسربچه ای که شاید آن را به کسی فقیرتر، یا بهتر بگوییم ثروتمندتر، بدهد؛ کسی که با کمتر هم می تواند سر کند؟ می گویم از هر طرحی که لباس نو می طلبد پرهیز کنید؛ طرحی که به جای آنکه پوشنده را نو کند، لباس را نو می خواهد. اگر انسان تازه ای در کار نباشد، لباس نو چگونه اندازه او خواهد شد؟ هر برنامه ای پیش رو دارید، آن را با لباس های کهنه تان بیازمایید. مردم به چیزی نیاز ندارند که صرفا با آن کاری انجام دهند؛ آنها کاری برای انجام دادن می خواهند، یا درست تر بگوییم، چیزی می خواهند که باشند. شاید هرگز نباید لباس تازه ای بخریم،

هرقدر هم لباس کهنه پاره یا کثیف باشد، مگر زمانی که چنان رفتار کرده، چنان طرحی را پیش برده یا در راهی سفر کرده باشیم که در لباس کهنه خود احساس کنیم انسانی تازه شده ایم و نگه داشتن آن لباس دیگر مانند نگه داشتن شراب نو در مشک کهنه است. فصل پرریزی پرهای ما، مانند پرندگان، باید نقطه عطفی در زندگی مان باشد. غواص برای گذراندن این دوره به برکه های خلوت می رود. مار نیز پوست کهنه اش را می اندازد و کرم ابریشم از پوسته کرم مانندش بیرون می آید؛ اینها با فعالیت و گسترش درونی چنین می کنند، زیرا لباس چیزی جز بیرونی ترین پوست و پوسته فانی ما نیست. در غیر این صورت، زیر پرچمی دروغین به سفر خواهیم رفت و سرانجام هم داوری خودمان و هم داوری مردم ما را از میدان بیرون خواهد کرد.

لباس را لایه لایه بر تن می کنیم، گویی همچون گیاهان چوبی که از بیرون رشد می کنند، با افزودن لایه ای دیگر رشد می کنیم. لباس های بیرونی، اغلب نازک و خیال پردازانه، روپوست یا پوستی کاذب اند؛ بخشی از زندگی ما نیستند و می توان بی آنکه آسیبی مرگبار ببینیم، آنها را از اینجا و آنجا جدا کرد. لباس های ضخیم تر که همواره می پوشیم، پوشش سلولی یا پوست تنه ما هستند؛ اما پیراهنمان پوست درونی و واقعی ماست که برداشتنش، مانند بستن حلقه ای دور تنه درخت، انسان را از زندگی می اندازد. گمان می کنم همه نژادها در برخی فصل ها چیزی معادل پیراهن می پوشند. بهتر است انسان آن قدر ساده لباس بپوشد که در تاریکی بتواند دست هایش را به خودش برساند؛ و زندگی اش از هر نظر چنان جمع و جور و آماده باشد که اگر دشمن شهر را گرفت، بتواند مانند فیلسوفی باستانی بی هیچ نگرانی و دست خالی از دروازه بیرون برود. برای بیشتر مقاصد، یک لباس ضخیم به اندازه سه لباس نازک کارایی دارد و می توان لباس ارزان را به بهایی واقعا مناسب خریدار تهیه کرد. کت ضخیمی را می توان با پنج دلار خرید که پنج سال دوام بیاورد؛ شلوار ضخیم دو دلار، چکمه پوست گاو یک دلار و نیم برای هر جفت، کلاه تابستانی یک چهارم دلار و کلاه زمستانی شصت و دو سنت و نیم قیمت دارد؛ یا می توان پوشاکی بهتر را در خانه و با هزینه ای ناچیز ساخت. پس چه کسی آن قدر فقیر است که اگر چنین لباسی را با درآمد خودش تهیه کرده و بپوشد، هیچ خردمندی پیدا نشود که برایش احترام قائل شود؟

وقتی لباسی با شکل خاصی می خواهم، خیاطم با لحنی جدی می گوید: «دیگر این طور نمی دوزند.» روی واژه «آنها» تاکید نمی کند، گویی به مرجعی بی طرف و شخصی اشاره دارد که قدرتش مثل سرنوشت های

باستانی است. سپس می بینم دوختن آنچه می خواهم دشوار است، فقط چون خیاط باور نمی کند منظورم همان چیزی است که می گویم و مرا به خاطر چنین خواسته جسورانه ای جدی نمی گیرد. وقتی این حکم غیبی را می شنوم، لحظه ای در فکر فرو می روم و هر واژه را جداگانه در ذهنم برجسته می کنم تا معنایش را دریابم؛ می خواهم بدانم آن «آنها» با چه درجه ای از خویشاوندی به من مربوط می شوند و در موضوعی که این اندازه به من نزدیک است چه اختیار و اقتداری دارند. سرانجام وسوسه می شوم با همان رمز و راز پاسخ دهم، بی آنکه روی «آنها» تاکید کنم: «درست است، تا همین اواخر این طور نمی دوختند، اما حالا می دوزند.» اگر خیاط فقط پهنای شانه هایم را اندازه بگیرد، گویی میخی برای آویختن کت، و نه شخصیت مرا، این اندازه گیری چه فایده ای دارد؟ ما الهه های لطف و زیبایی یا الهه های سرنوشت را نمی پرستیم؛ ما مد را می پرستیم. مد با اقتداری کامل می ریسد، می بافد و می برد. میمون پیشوای پاریس کلاه مسافرتی بر سر می گذارد و همه میمون های آمریکا نیز همین کار را می کنند. گاهی از اینکه بتوانم با کمک مردم کاری کاملا ساده و صادقانه در این جهان انجام دهم ناامید می شوم. باید نخست از دستگاه فشاری نیرومند بگذرند تا عقاید کهنه شان از وجودشان بیرون کشیده شود و دیگر زود دوباره روی پاهایشان نایستد؛ اما آن گاه کسی در گروه پیدا می شود که کرمی در سر دارد؛ کرمی که معلوم نیست چه زمانی تخمی در آنجا گذاشته و حتی آتش هم نمی تواند از میان ببردش، و تمام زحمت ما بر باد می رود. با این همه نباید فراموش کنیم که بخشی از گندم مصری را یک مومیایی برای ما به یادگار گذاشته است.

در مجموع، نمی توان ادعا کرد که لباس پوشیدن در این کشور یا هر کشور دیگری به مرتبه هنر رسیده است. مردم امروز می کوشند هرچه به دستشان می رسد بپوشند. مانند ملوانانی که از کشتی شکسته نجات یافته اند، هرچه در ساحل پیدا کنند بر تن می کنند و سپس از فاصله ای نه چندان نزدیک، چه از نظر مکان و چه زمان، به لباس های مضحک یکدیگر می خندند. هر نسل به مدهای قدیمی می خندد، اما مدهای تازه را با ایمانی تمام عیار دنبال می کند. دیدن لباس های هنری هشتم یا ملکه الیزابت ما را به همان اندازه سرگرم می کند که اگر لباس پادشاه و ملکه جزایر آدم خواران را می دیدیم. هر لباسی جدا از انسانی که آن را می پوشد، مایه ترحم یا مضحکه است. تنها نگاه جدی ای که از زیر آن بیرون می نگرد و زندگی صادقانه ای که درونش جریان دارد، خنده را مهار می کند و به لباس هر ملتی حرمت می بخشد. اگر هارلکین دچار دل درد شود، جامه

رنگارنگش باید با آن حال و روز نیز سازگار باشد. وقتی گلوله توپ به سربازی می خورد، ژنده پوشی به اندازه جامه ارغوانی به او می آید.

سلیقه کودکانه و بدوی مردان و زنان برای نقش و نگار تازه، چه بسیار کسانی را وادار می کند که با کالیدوسکوپ ها بلرزند و از لای آنها چشم تنگ کنند تا طرحی را پیدا کنند که نسل امروز می پسندد. تولیدکنندگان آموخته اند که این سلیقه صرفا هوسی زودگذر است. از میان دو طرح که فقط در چند رشته بیشتر یا کمتر از یک رنگ با هم تفاوت دارند، یکی به آسانی فروش می رود و دیگری روی قفسه می ماند؛ هرچند اغلب پس از گذشت یک فصل، همان طرح دوم به مد روز تبدیل می شود. در مقایسه، خالکوبی آن رسم زشتی نیست که می نامند. صرف اینکه نقش در عمق پوست ثبت می شود و تغییرناپذیر است، آن را وحشیانه نمی کند.

نمی توانم باور کنم نظام کارخانه ای ما بهترین شیوه تهیه پوشاک برای مردم باشد. وضع کارگران کارخانه هر روز بیشتر به وضع کارگران انگلیسی شباهت پیدا می کند و جای شگفتی نیست؛ زیرا تا آنجا که شنیده یا مشاهده کرده ام، هدف اصلی این نیست که انسان ها به شکلی مناسب و شرافتمندانه لباس بپوشند، بلکه بی تردید هدف آن است که شرکت ها ثروتمند شوند. در درازمدت، مردم فقط به چیزی می رسند که هدف گرفته اند. پس حتی اگر بلافاصله شکست بخورند، بهتر است هدفی بلند و والا داشته باشند.

درباره سرپناه، انکار نمی کنم که امروزه از ضروریات زندگی است؛ هرچند نمونه هایی وجود دارد از کسانی که برای مدتی طولانی در کشورهایی سردتر از اینجا بدون آن زندگی کرده اند. ساموئل لینگ می گوید: «سامی در لباس پوستین و کیسه ای از پوست که روی سر و شانه هایش می کشد، شب پس از شب روی برف می خوابد؛ در سرمایی که اگر کسی با لباس پشمی در معرض آن باشد، جانش را می گیرد.» او خود آنها را در چنین وضعی خوابیده دیده بود. با این حال می افزاید: «آنها از دیگر مردم مقاوم تر نیستند.» اما احتمالا انسان مدت زیادی روی زمین زندگی نکرده بود که سودمندی خانه را کشف کرد؛ آسایش های خانگی، عبارتی که شاید در آغاز بیشتر به آسودگی های خود خانه اشاره داشت تا خانواده، هرچند در اقلیم هایی که خانه در ذهن ما بیشتر با زمستان یا فصل بارانی تداعی می شود، این آسایش ها باید بسیار محدود و گهگاهی باشند؛ زیرا در دو سوم سال، جز برای پناه گرفتن زیر سایه بانی، نیازی به خانه نیست. در اقلیم ما نیز خانه در تابستان پیش تر تقریبا

فقط پوششی برای شب بود. در گزارش های بومیان آمریکا، کلبه سرخ پوستی نشانه یک روز راه پیمایی بود و ردیفی از کلبه ها که روی پوست درخت حک یا نقاشی شده بود نشان می داد چند بار اردو زده اند. اندام های انسان آن قدر بزرگ و نیرومند نبود که بتواند بی نیاز از پناهگاه باشد؛ او ناچار بود جهان پیرامون خود را کوچک کند و محدوده ای متناسب با خویش را دیوار بکشد. انسان در آغاز برهنه و در فضای باز زندگی می کرد؛ این زندگی در هوای آرام و گرم و در روشنایی روز دلپذیر بود، اما فصل باران و زمستان، و حتی آفتاب سوزان، شاید نسل بشر را در همان آغاز از میان می برد اگر انسان شتاب نمی کرد و خود را با پناه خانه نمی پوشاند. بنا بر افسانه، آدم و حوا پیش از هر لباس دیگری در سایه درختان و بوته ها می زیستند. انسان خانه ای می خواست، جایی گرم و آسوده؛ ابتدا گرمای جسمانی و سپس گرمای عاطفی.

می توان روزگاری را تصور کرد که در آغاز تاریخ بشر، انسانی پیشرو برای پناه گرفتن به درون حفره ای در صخره خزیده باشد. هر کودکی تا اندازه ای جهان را از نو آغاز می کند و دوست دارد حتی در هوای نمناک و سرد بیرون بماند. او همان طور که اسب بازی می کند، خانه بازی هم می کند؛ زیرا غریزه ای برای آن دارد. چه کسی به یاد نمی آورد که در کودکی با چه علاقه ای به صخره های پیش آمده یا هر چیزی که به غار شباهت داشت نگاه می کرد؟ این اشتیاق طبیعی همان بخشی از نیاکان نخستین ماست که هنوز در وجودمان زنده مانده است. از غار به سقف هایی از برگ نخل، پوست درخت و شاخه ها، پارچه های کتانی بافته و کشیده شده، علف و کاه، تخته و سفال و سپس سنگ و کاشی رسیده ایم. سرانجام دیگر نمی دانیم زندگی در هوای آزاد یعنی چه و زندگی مان از جنبه هایی بیش از آنچه تصور می کنیم خانگی شده است. فاصله اجاق خانه تا کشتزار بسیار است. شاید بهتر بود روزها و شب های بیشتری را بی آنکه چیزی میان ما و اجرام آسمانی حائل شود بگذرانیم، اگر شاعر این قدر از زیر سقف سخن نمی گفت یا قدیس این همه در خانه نمی ماند. پرندگان در غارها آواز نمی خوانند و کبوتران در کبوترخانه ها معصومیت خود را پرورش نمی دهند.

با این حال، اگر کسی قصد ساختن خانه دارد، باید کمی زیرکی یانکی ها را به کار گیرد تا مبادا در پایان کار خود را در نوانخانه، هزارتویی بی راهنما، موزه، آسایشگاه فقیران، زندان یا آرامگاهی باشکوه بیابد. نخست بیندیشد که واقعا چه سرپناه کوچکی کافی است. در همین شهر سرخ پوستان پنوبسکات را دیده ام که در چادرهایی از پارچه نازک پنبه ای زندگی می کردند، در حالی که برف اطرافشان تقریبا سی سانتی متر عمق

داشت؛ و گمان کردم اگر برف بیشتری می بارید خوشحال می شدند، زیرا باد کمتر به آنها می رسید. پیش تر، هنگامی که یافتن راهی برای گذران زندگی شرافتمندانه و حفظ آزادی لازم برای کارهای دلخواهم بیش از امروز آزارم می داد ــ زیرا شوربختانه حالا تا اندازه ای بی حس شده ام ــ کنار راه آهن جعبه بزرگی می دیدم که کارگران ابزارشان را شب ها در آن قفل می کردند. طولش حدود دو متر و عرضش نزدیک به یک متر بود. با خود می اندیشیدم هر کسی که زیر فشار زندگی است می تواند چنین جعبه ای را به بهایی یک دلار بخرد، چند سوراخ با مته در آن ایجاد کند تا دست کم هوا وارد شود، هنگام باران یا شب به درونش برود و درش را محکم ببندد؛ و به این ترتیب در عشق خود آزاد و در روح خویش رها بماند. این راه حل بدترین گزینه نبود و به هیچ وجه هم شرم آور به شمار نمی آمد. می توانستی تا هر وقت خواستی بیدار بمانی و هر زمان که برخاستی بیرون بروی، بی آنکه صاحبخانه یا ارباب خانه برای اجاره بها تعقیبت کند. بسیاری از مردم زیر فشار اجاره یک جعبه بزرگ تر و پرزرق و برق تر تا پای مرگ فرسوده می شوند، حال آنکه در چنین جعبه کوچکی از سرما نمی مردند. به هیچ وجه شوخی نمی کنم. اقتصاد موضوعی است که می توان با سبکی و شوخی درباره اش سخن گفت، اما نمی توان آن را با شوخی از سر باز کرد. زمانی در این منطقه خانه ای راحت برای مردمی خشن و مقاوم که بیشتر اوقات را بیرون از خانه می گذراندند، تقریبا به طور کامل از موادی ساخته می شد که طبیعت آماده در اختیارشان می گذاشت. گوکین، که در سال ۱۶۷۴ سرپرست سرخ پوستان تابع مستعمره ماساچوست بود، می نویسد: «خانه های بهترشان با پوست درختان، بسیار تمیز، محکم و گرم پوشانده می شوند؛ پوست ها را در فصلی که شیره درخت بالا می آید از تنه جدا می کنند و در حالی که هنوز سبزند، زیر فشار تیرهای سنگین به ورقه های پهن تبدیل می کنند... خانه های فقیرتر با حصیرهایی پوشیده می شوند که از نوعی گیاه مردابی می بافند؛ اینها نیز تا اندازه ای محکم و گرم اند، هرچند به خوبی نوع نخست نیستند... بعضی از آنها را دیده ام که شصت یا صد پا طول و سی پا عرض دارند... بارها در کلبه هایشان خوابیده ام و آنها را به گرمی بهترین خانه های انگلیسی یافته ام.» او اضافه می کند که داخل کلبه ها معمولا با حصیرهای گلدوزی شده و خوش ساخت فرش و آستر می شد و وسایل گوناگونی در آنها وجود داشت. سرخ پوستان حتی تا آنجا پیش رفته بودند که با آویختن حصیری روی سوراخ سقف و حرکت دادن آن با ریسمان، اثر باد را تنظیم کنند. چنین سرپناهی

در ابتدا حداکثر طی یک یا دو روز ساخته می شد و ظرف چند ساعت می توانستند آن را باز کنند و دوباره برپا سازند؛ هر خانواده نیز یکی از آنها یا بخشی از یک کلبه مشترک را در اختیار داشت.

در وضعیت بدوی، هر خانواده سرپناهی دارد که به خوبی بهترین خانه ها و برای نیازهای ساده و خشنش کافی است. اما به گمانم اگر بگویم در جامعه متمدن امروز، با وجود آنکه پرندگان آشیانه دارند، روباهان لانه و سرخ پوستان کلبه هایشان را، بیش از نیمی از خانواده ها صاحب سرپناه خود نیستند، سخن گزافی نگفته ام. در شهرهای بزرگ که تمدن بیش از همه در آنها حضور دارد، شمار صاحبان خانه بخش بسیار کوچکی از کل مردم است. بقیه هر سال مالیاتی برای این جامه بیرونی می پردازند که برای همه لازم شده، در تابستان و زمستان ضروری است و پولش می توانست یک روستای کامل از کلبه های سرخ پوستی بخرد؛ اما اکنون به فقیر ماندن مردم تا پایان عمر کمک می کند. قصد ندارم در اینجا برتری مالکیت بر اجاره را اثبات کنم، اما روشن است که انسان بدوی سرپناهش را می خرد و مالک آن می شود، چون هزینه اش اندک است؛ در حالی که انسان متمدن معمولا خانه را اجاره می کند، چون توان خرید آن را ندارد و در بلندمدت حتی از پس اجاره هم به آسانی برنمی آید. کسی پاسخ می دهد که همین پرداخت سالانه، خانه ای در اختیار فقیر متمدن می گذارد که در مقایسه با کلبه انسان بدوی یک قصر است. اجاره سالانه ای از بیست و پنج تا صد دلار، که در روستاها نرخ معمولی بود، امکان بهره مندی از پیشرفت های چندین قرن را فراهم می کرد: اتاق های بزرگ، رنگ و کاغذ دیواری تمیز، بخاری رومفورد، گچ کاری دیوارهای پشتی، کرکره های ونیزی، تلمبه مسی، قفل فنری، زیرزمین جادار و چیزهای بسیار دیگر. اما چگونه است که کسی که گفته می شود از این امکانات برخوردار است، اغلب فقیر متمدن است، در حالی که انسان بدوی، با آنکه هیچ یک از اینها را ندارد، در مقام یک انسان بدوی ثروتمند است؟ اگر بگوییم تمدن پیشرفت واقعی در وضع انسان به وجود آورده است ــ و من هم چنین فکر می کنم، هرچند فقط خردمندان از مزایای آن بهره می گیرند ــ باید نشان دهیم خانه های بهتری ساخته است، بی آنکه هزینه آنها را بالا ببرد. هزینه هر چیز، مقدار چیزی است که من آن را «زندگی» می نامم و برای به دست آوردن آن، چه در لحظه و چه در بلندمدت، باید مبادله شود. قیمت یک خانه معمولی در این حوالی شاید هشتصد دلار باشد؛ اندوختن این مبلغ ده تا پانزده سال از زندگی یک کارگر را می گیرد، حتی اگر خانواده ای بر دوشش نباشد. اگر ارزش پولی کار هر انسان را روزی یک دلار حساب کنیم ــ زیرا برخی بیشتر می گیرند و برخی

کمتر ــ او معمولا باید بیش از نیمی از عمرش را صرف کند تا کلبه خود را به دست آورد. اگر فرض کنیم به جای آن اجاره بدهد، فقط میان دو شر یکی را انتخاب کرده است، آن هم انتخابی مشکوک. آیا انسان بدوی عاقل بود که با چنین شرایطی کلبه اش را با قصری عوض کند؟

شاید بتوان حدس زد که من تقریبا تمام فایده نگه داشتن این دارایی های اضافی برای روز مبادا را، دست کم از دید فرد، به پرداخت هزینه های مراسم خاکسپاری محدود می کنم. اما شاید از انسان خواسته نشده باشد که خودش را دفن کند. با این حال، همین نکته به تفاوت مهمی میان انسان متمدن و انسان بدوی اشاره دارد. بی شک کسانی به نام خیر ما برنامه هایی دارند و می خواهند زندگی مردم متمدن را به نهادی تبدیل کنند که در آن زندگی فرد تا حد زیادی جذب حفظ و تکامل نوع بشر شود. اما می خواهم نشان دهم این مزیت در حال حاضر با چه بهایی به دست می آید و پیشنهاد کنم که شاید بتوانیم چنان زندگی کنیم که تمام مزایا را داشته باشیم و از زیان هایش رنج نبریم. چرا می گویید فقیران همیشه با شما خواهند بود، یا پدران انگور ترش خورده اند و دندان فرزندان کند شده است؟

«به حیات خودم سوگند، خداوندگار می گوید، دیگر در اسرائیل فرصت نخواهید یافت این مثل را به کار برید.» «اینک همه جان ها از آن من اند؛ جان پدر همان گونه از آن من است که جان پسر؛ هر جانی که گناه کند، خواهد مرد.»

وقتی به همسایگانم، کشاورزان کنکورد، می اندیشم که دست کم به اندازه طبقات دیگر وضع خوبی دارند، می بینم بیشترشان بیست، سی یا چهل سال کار کرده اند تا مالک واقعی مزرعه خود شوند؛ مزرعه ای که اغلب با بدهی و تعهدات مالی به ارث برده اند یا با پول قرضی خریده اند. می توان یک سوم این زحمت را هزینه خانه هایشان به شمار آورد، اما معمولا حتی بهای خانه را هم هنوز نپرداخته اند. درست است که گاهی بدهی و وثیقه از ارزش مزرعه بیشتر می شود و در نتیجه خود مزرعه به باری سنگین تبدیل می شود؛ با این حال، کسی پیدا می شود که آن را به ارث ببرد، چون به گفته خودش آن را خوب می شناسد. وقتی از ارزیابان مالیات پرسیدم، با تعجب فهمیدم که نمی توانند بی درنگ حتی نام دوازده نفر در شهر را ببرند که مزرعه شان را بدون بدهی و وثیقه در مالکیت داشته باشند. اگر می خواهید تاریخ این خانه و زمین ها را بدانید، از بانکی بپرسید که در آنجا به گرو گذاشته شده اند. کسی که با کار خودش بهای مزرعه اش را کاملا پرداخته باشد، آن قدر کمیاب

است که همه همسایگان می توانند او را نشان دهند. بعید می دانم در کنکورد حتی سه نفر از این دست وجود داشته باشند. درباره بازرگانان گفته اند که اکثریت بسیار بزرگی از آنان، حتی نود و هفت نفر از هر صد نفر، سرانجام شکست می خورند؛ همین حکم درباره کشاورزان نیز صادق است. البته یکی از بازرگانان به درستی می گوید بخش بزرگی از ورشکستگی های آنان شکست مالی واقعی نیست، بلکه تنها ناتوانی در وفای به تعهدات، آن هم به این دلیل است که انجام تعهد برایشان راحت نیست؛ یعنی این شخصیت اخلاقی است که شکست می خورد. اما این تعبیر وضع را بسیار بدتر می کند و افزون بر آن نشان می دهد که شاید حتی آن سه نفر دیگر نیز در نجات روح خود موفق نشده باشند و به معنایی بدتر از کسانی که صادقانه شکست می خورند، ورشکسته باشند. ورشکستگی و زیر قول زدن سکوی پرشی است که بسیاری از نمایش های پرش و پشتک تمدن ما از آن آغاز می شود؛ حال آنکه انسان بدوی بر تخته سخت و بی انعطاف گرسنگی ایستاده است. با این همه، نمایشگاه سالانه دام های میدلسکس در اینجا با شکوه و جلال برگزار می شود، گویی همه مفصل های ماشین کشاورزی روغن کاری شده اند.

کشاورز می کوشد مسئله معاش را با فرمولی حل کند که از خود مسئله پیچیده تر است. برای آنکه بند کفشش را فراهم کند، روی گله های گاو سوداگری می کند. با مهارتی کامل تله ای فنری و ظریف برای به دام انداختن آسایش و استقلال می گذارد؛ اما همین که روی برمی گرداند، پای خودش در تله گیر می افتد. دلیل فقر او همین است؛ و به همین دلیل، ما نیز در هزاران آسایش ابتدایی، با وجود محاصره شدن در تجملات، فقیر هستیم. چیمن چنین می سراید:

«جامعه دروغین آدمیان، که برای بزرگی زمینی،
همه آسایش های آسمانی را به هوا و غبار بدل می کند.»

وقتی کشاورز سرانجام خانه ای به دست می آورد، ممکن است نه ثروتمندتر، که فقیرتر شده باشد؛ و به جای آنکه او مالک خانه باشد، خانه صاحب او شود. تا آنجا که می فهمم، همین نکته اعتراض موموس به خانه ای بود که مینروا ساخته بود: او «خانه را چنان نساخته بود که بتوان آن را جابه جا کرد و از همسایگی بد گریخت». این اعتراض هنوز هم وارد است، زیرا خانه های ما دارایی هایی چنان سنگین و دست وپاگیرند که اغلب به

جای آنکه پناهگاه ما باشند، زندانمان می شوند؛ و همسایگی بدی که باید از آن گریخت، خودهای ناسالم و بدخوی ما هستند. دست کم یکی دو خانواده در این شهر می شناسم که نزدیک به یک نسل است آرزو دارند خانه شان را در حاشیه شهر بفروشند و به مرکز روستا نقل مکان کنند، اما موفق نشده اند؛ فقط مرگ می تواند آزادشان کند.

بپذیریم که سرانجام بیشتر مردم می توانند خانه مدرن را با همه امکاناتش بخرند یا اجاره کنند. تمدن خانه های ما را بهبود داده، اما انسان هایی را که قرار است در آنها زندگی کنند به همان اندازه بهبود نداده است. کاخ هایی ساخته است، اما ساختن اشراف و پادشاهان چندان آسان نبوده است. اگر کارهای انسان متمدن از کارهای انسان بدوی شریف تر نیست و اگر او بخش اعظم عمرش را صرف به دست آوردن نیازها و آسایش های ابتدایی می کند، چرا باید خانه ای بهتر از انسان بدوی داشته باشد؟

اما اقلیت فقیر چه وضعی دارند؟ شاید روشن شود که به همان نسبتی که بعضی ها در شرایط بیرونی از انسان بدوی بالاتر رفته اند، گروهی دیگر از او پایین تر افتاده اند. تجمل یک طبقه را فقر طبقه ای دیگر جبران می کند. در یک سو کاخ است و در سوی دیگر نوانخانه و «فقیران خاموش». هزاران انسانی که اهرام را برای گور فرعون ها ساختند، با سیر و ثوم تغذیه می شدند و شاید خودشان هم دفن شایسته ای نداشتند. سنگتراشی که قرنیز کاخ را تمام می کند، شاید شب به کلبه ای برگردد که از کلبه سرخ پوستی هم بدتر است. اشتباه است اگر تصور کنیم در کشوری که نشانه های معمول تمدن در آن دیده می شود، وضع بخش بزرگی از مردم نمی تواند به اندازه وضع مردمان بدوی تنزل یافته باشد. اکنون از فقیران فرودست حرف می زنم، نه ثروتمندان فرومایه. برای دانستن این وضع نیازی نیست دورتر از آلونک هایی بروم که در همه جا در امتداد راه آهن، این آخرین دستاورد تمدن، ردیف شده اند. در پیاده روی های روزانه ام انسان هایی را می بینم که در خوکدانی ها زندگی می کنند و تمام زمستان، برای داشتن نور، در را باز می گذارند؛ در حالی که هیچ توده هیزمی دیده نمی شود و اغلب حتی نمی توان تصور کرد که جایی هیزمی داشته باشند. پیکر پیر و جوانشان بر اثر عادت طولانی به جمع شدن از سرما و فلاکت، برای همیشه خمیده و منقبض شده و رشد اندام ها و توانایی هایشان متوقف مانده است. منصفانه است که وضع همان طبقه ای را بررسی کنیم که آثار متمایزکننده نسل ما با نیروی کار آنان ساخته می شود. وضع کارگران در همه مشاغل انگلستان، که کارگاه بزرگ جهان است، نیز کمابیش همین

است. یا می توانم به ایرلند اشاره کنم که روی نقشه یکی از نواحی سفید یا روشن به شمار می رود. وضعیت جسمانی ایرلندی ها را با سرخ پوستان آمریکای شمالی، جزیره نشینان دریای جنوب یا هر قوم بدوی دیگری پیش از آنکه تماس با انسان متمدن آنان را به انحطاط بکشاند، مقایسه کنید. با این حال تردید ندارم که فرمانروایان آن مردم به اندازه میانگین فرمانروایان متمدن خردمندند. وضع آنان فقط ثابت می کند که چه اندازه فلاکت و کثافت می تواند با تمدن همراه باشد. اکنون لازم نیست از کارگران ایالت های جنوبی خودمان بگویم که کالاهای اصلی صادراتی کشور را تولید می کنند و خودشان نیز یکی از محصولات اصلی جنوب به شمار می روند. اما فعلا به همان کسانی بسنده می کنم که می گویند در شرایط متوسط زندگی می کنند.

به نظر می رسد بیشتر مردم هرگز به این فکر نکرده اند که خانه واقعا چیست؛ و در تمام عمر، با وجود آنکه ضرورتی ندارد، فقیر می مانند، چون تصور می کنند باید خانه ای مانند خانه همسایگانشان داشته باشند. انگار کسی هر نوع کتی را که خیاط برایش ببرد بپوشد، یا کم کم کلاه برگ نخل یا کلاه ساخته شده از پوست موش خرما را کنار بگذارد و بعد از روزگار سخت شکایت کند، چون توان خرید تاج پادشاهی را ندارد! می توان خانه ای راحت تر و تجملی تر از خانه های کنونی اختراع کرد که با این حال همه بپذیرند انسان توان پرداخت هزینه اش را ندارد. آیا باید همیشه در پی به دست آوردن چیزهای بیشتر از این دست باشیم و گاهی به کمتر قانع نشویم؟ آیا شهروند محترم باید با جدیتی عبوس، از راه سخن و رفتار به جوانان بیاموزد که پیش از مرگ باید تعداد معینی کفش براق اضافی، چتر و اتاق خالی برای مهمانان خالی فراهم کنند؟ چرا اثاث خانه ما نباید به سادگی اثاث خانه عرب یا سرخ پوست باشد؟ وقتی به نیکوکاران بشر می اندیشم که آنها را تا مرتبه قدیسان بالا برده ایم و فرستادگان آسمان و حاملان بخشش های الهی به انسان می دانیم، هیچ دسته خدمتکار و بار قطار از اثاثیه مد روز پشت سرشان نمی بینم. یا اگر اجازه دهم ــ چه اجازه عجیبی خواهد بود! ــ که اثاث خانه ما به اندازه برتری اخلاقی و فکری مان بر اعراب پیچیده تر باشد، باز هم وضع قابل دفاعی نیست. اکنون خانه هایمان از اثاث شلوغ و آلوده شده اند و کدبانوی خوبی بیشتر آنها را به سطل خاکروبه می ریزد و کار صبحگاهی اش را نیمه تمام نمی گذارد. کار صبحگاهی! به سرخی سپیده دم و موسیقی ممنون، کار صبحگاهی انسان در این جهان چه باید باشد؟ سه تکه سنگ آهک روی میزم داشتم، اما وحشت کردم وقتی فهمیدم هر روز باید گردشان را بگیرم، در حالی که اثاث ذهنم هنوز خاک نگرفته بود و تمیز نشده بود؛ پس با انزجار آنها را از پنجره

بیرون انداختم. با این حساب چگونه می توانستم خانه ای مبله داشته باشم؟ ترجیح می دهم در هوای آزاد بنشینم، زیرا روی چمن گرد و خاک جمع نمی شود، مگر جایی که انسان خاک را زیرورو کرده باشد.

این افراد تجمل پرست و عیاش اند که مدها را می سازند و انبوه مردم با پشتکار از آنها پیروی می کنند. مسافری که در بهترین خانه ها، به اصطلاح، اقامت می کند، به زودی این نکته را درمی یابد؛ زیرا مهمان داران گمان می کنند او ساردانا‌پال است و اگر خودش را به دست مهربانی آنان بسپارد، خیلی زود همه مردانگی اش را از دست خواهد داد. به گمانم در واگن قطار بیشتر برای تجمل هزینه می کنیم تا ایمنی و راحتی؛ و این تجمل تهدید می کند که بدون آنکه آن دو هدف را تامین کند، به اتاق پذیرایی مدرنی تبدیل شود با کاناپه، مبل های عثمانی، سایه بان و صدها وسیله شرقی دیگر؛ چیزهایی که همراه خود به غرب می بریم و برای زنان حرم سرا و بومیان نازپرورده امپراتوری چین ساخته شده اند؛ چیزهایی که جاناتان باید حتی از دانستن نامشان شرم کند. ترجیح می دهم روی کدویی بنشینم که سراسر مال خودم باشد، تا آنکه روی کوسنی مخملی و در میان جمعیت فشرده شوم. ترجیح می دهم روی زمین و در گاری گاوی، با گردش آزاد هوا، سفر کنم تا اینکه با واگن پرزرق و برق قطار تفریحی به بهشت بروم و تمام راه هوای آلوده و بیماری زا تنفس کنم.

سادگی و عریانی زندگی انسان در روزگار نخست دست کم این مزیت را داشت که او هنوز میهمانی موقت در طبیعت باقی می ماند. وقتی با خوردن غذا و خوابیدن نیرو می گرفت، دوباره به سفرش می اندیشید. گویی در این جهان در چادری زندگی می کرد و پیوسته در دره ها پیش می رفت، از دشت ها می گذشت یا بر قله کوه ها بالا می رفت. اما اکنون بنگرید! انسان ها به ابزار ابزارهای خود تبدیل شده اند. کسی که در گرسنگی میوه ها را با دست خود از درخت می چید، حالا کشاورز شده است؛ و کسی که زیر درخت پناه می گرفت، خانه دار شده است. دیگر برای یک شب اردو نمی زنیم، بلکه روی زمین جا خوش کرده ایم و آسمان را از یاد برده ایم. مسیحیت را صرفا به عنوان روشی پیشرفته تر برای کشاورزی پذیرفته ایم. برای این جهان عمارتی خانوادگی ساخته ایم و برای جهان دیگر، گوری خانوادگی. بهترین آثار هنری بیانگر تلاش انسان برای رهایی از این وضعیت اند، اما حاصل هنر ما فقط آسوده تر کردن همین زندگی پست و به فراموشی سپردن زندگی والاتر است. در این روستا جایی برای یک اثر هنری والا وجود ندارد، حتی اگر چنین اثری از گذشته به ما رسیده باشد؛ زیرا زندگی، خانه ها و خیابان های ما پایه مناسبی برایش فراهم نمی کنند. میخی برای آویختن تابلو یا

طاقچه ای برای تندیس یک قهرمان یا قدیس نداریم. وقتی به شیوه ساختن و پرداخت هزینه خانه هایمان، یا نپرداختن آن، و نحوه اداره و نگهداری داخل آنها می اندیشم، تعجب می کنم که کف خانه زیر پای مهمانی که در حال تحسین خرت و پرت های روی طاقچه است فرو نمی ریزد و او را به زیرزمین، روی بنیادی خاکی اما محکم و صادقانه، نمی اندازد. نمی توانم نبینم که این زندگی به اصطلاح ثروتمند و ظریف، چیزی است که با یک جهش به دست آمده؛ و من از زیبایی های هنری که قرار است آن را بیارایند چندان لذت نمی برم، زیرا تمام توجه من به همان جهش معطوف است. به یاد دارم که بزرگ ترین پرش واقعی ثبت شده که فقط به نیروی عضلات انسان متکی بوده، از آن گروهی از اعراب کوچ نشین است که گفته می شود در زمینی هموار هفت و نیم متر پریده اند. بدون کمک های ساختگی، انسان پس از چنین مسافتی دوباره به زمین می رسد. نخستین پرسشی که دلم می خواهد از صاحب چنین بی تناسبی بزرگی بپرسم این است: چه کسی زیر بال شما را گرفته است؟ از آن نود و هفت نفری هستید که شکست می خورند یا از آن سه نفری که موفق می شوند؟ به این پرسش ها جواب بدهید؛ شاید آن وقت به زیورآلاتتان نگاه کنم و آنها را زینتی بیابم. قرار دادن گاری پیش از اسب نه زیباست و نه سودمند. پیش از آنکه خانه هایمان را با اشیای زیبا بیاراییم، باید دیوارها را برهنه کنیم و زندگی هایمان را نیز از پیرایه ها بپیراییم؛ باید خانه داری زیبا و زندگی زیبا را پی بریزیم. اکنون ذوق زیبایی بیش از هر جای دیگر در فضای باز پرورش می یابد، جایی که نه خانه ای هست و نه خانه داری.

جانسون سالخورده در کتاب «مشیت شگفت آور» درباره نخستین ساکنان این شهر که هم عصر او بودند، می گوید: «برای نخستین سرپناه خود در زمین و زیر دامنه تپه ای نقب می زدند و خاک را روی تیرهای چوبی می ریختند؛ در بلندترین سمت، آتشی دودآلود کنار خاک روشن می کردند.» او می نویسد آنها «تا زمانی که زمین به برکت پروردگار نان برای خوراکشان به بار آورد، خانه ای برای خود نساختند» و محصول سال نخست آن قدر اندک بود که «ناچار شدند برای مدتی طولانی نانشان را بسیار نازک ببرند». دبیر استان نیوندرلند، که در سال ۱۶۵۰ به زبان هلندی و برای آگاهی کسانی که می خواستند در آنجا زمین بگیرند می نوشت، جزئیات بیشتری می دهد: «کسانی در نیوندرلند و به ویژه نیوانگلند که در آغاز امکانات ساخت خانه مزرعه مطابق میلشان را ندارند، گودالی چهارگوش به شکل زیرزمین در خاک می کنند؛ شش یا هفت پا عمق، با طول و عرضی که مناسب می دانند. دیواره درونی آن را از هر سو با چوب می پوشانند و روی چوب پوست درخت یا

چیز دیگری می کشند تا خاک فرو نریزد؛ کف زیرزمین را تخته می کنند و سقفی چوبی بر بالای آن می سازند، سپس تیرهای باریکی را تا بالا می برند و روی آنها پوست درخت یا چمن سبز می اندازند. به این ترتیب، خانواده می توانند دو، سه یا چهار سال در خانه ای خشک و گرم زندگی کنند؛ البته درون زیرزمین را با جداکننده هایی متناسب با اندازه خانواده بخش بندی می کنند. ثروتمندان و افراد سرشناس نیوانگلند در آغاز مستعمره نشینی، به دو دلیل خانه های نخست خود را به این شکل می ساختند: نخست، برای آنکه وقت خود را صرف ساختمان نکنند و در فصل بعدی کمبود خوراک نداشته باشند؛ دوم، برای آنکه کارگران فقیری را که از سرزمین مادری خود به تعداد زیاد آورده بودند دلسرد نکنند. پس از سه یا چهار سال، زمانی که زمین برای کشاورزی آماده می شد، خانه های آراسته ای می ساختند و چند هزار خرج می کردند.»

در شیوه ای که نیاکان ما در پیش گرفتند، دست کم نشانی از دوراندیشی وجود داشت؛ گویی اصلشان این بود که ابتدا نیازهای فوری تر را برآورده کنند. اما آیا نیازهای فوری ما اکنون برآورده شده است؟ وقتی به فکر به دست آوردن یکی از خانه های تجملی می افتم، منصرف می شوم؛ زیرا، به اصطلاح، این سرزمین هنوز برای پرورش انسان آماده نشده است و ما همچنان ناچاریم نان معنوی خود را بسیار نازک تر از نانی ببریم که نیاکانمان از گندم می بریدند. منظورم این نیست که در ابتدایی ترین دوره ها باید همه آرایه های معماری را کنار گذاشت؛ اما بگذارید خانه هایمان نخست در جاهایی که با زندگی ما تماس دارند، با زیبایی پوشیده شوند؛ درست مانند صدف نرم تنی که درونش را می پوشاند، نه اینکه زیبایی را چون لایه ای اضافی روی خود بیندازند. افسوس که به یکی دو خانه از این دست وارد شده ام و می دانم پوشش درونی شان از چیست.

هرچند آن قدر فاسد نشده ایم که نتوانیم امروز در غار یا کلبه سرخ پوستی زندگی کنیم یا پوست حیوان بپوشیم، بی تردید بهتر است از مزایایی استفاده کنیم که اختراع و صنعت بشر، هرچند به بهایی گزاف، فراهم کرده است. در محله ای مانند اینجا، تخته و سفال سقف، آهک و آجر ارزان تر و آسان تر از غار مناسب، تنه درخت کامل، پوست درخت به مقدار کافی یا حتی گل خوب ورز داده شده و سنگ تخت به دست می آیند. درباره این موضوع از روی آگاهی سخن می گویم، زیرا هم از نظر نظری و هم در عمل با آن آشنا شده ام. اگر اندکی خردمندتر بودیم، می توانستیم این مواد را چنان به کار ببریم که از ثروتمندترین افراد امروز غنی تر شویم

و تمدن خود را به نعمتی واقعی تبدیل کنیم. انسان متمدن، انسان بدوی ای است که تجربه بیشتری دارد و خردمندتر شده است. اما بگذارید به آزمایش خودم برگردم.

در اواخر مارس ۱۸۴۵، تبری قرض گرفتم و به جنگل کنار برکه والدن رفتم، به جایی که نزدیک ترین نقطه به محل مورد نظرم برای ساخت خانه بود. آنجا شروع کردم به بریدن چند کاج سفید بلند و باریک، که هنوز جوان بودند، تا از چوبشان استفاده کنم. آغاز کار بدون قرض گرفتن دشوار است، اما شاید این سخاوتمندانه ترین راه باشد که به همنوعان خود اجازه دهیم در طرحمان سهمی داشته باشند. صاحب تبر هنگام تحویل دادنش گفت که آن تبر نورچشمی اوست؛ اما من آن را تیزتر از وقتی که گرفتم پس دادم. دامنه تپه ای که در آن کار می کردم دلپذیر بود؛ جنگل کاج سراسر آن را پوشانده بود و از میان درختان به برکه نگاه می کردم. در میان جنگل نیز زمین کوچکی باز بود که در آن نهال های کاج و گردوی آمریکایی سربرمی آوردند. یخ برکه هنوز آب نشده بود، هرچند جاهایی از آن باز شده بود؛ سطح یخ تیره و آغشته به آب بود. روزهایی که آنجا کار می کردم، گاهی برف ریزی می بارید؛ اما بیشتر وقت ها هنگامی که در راه بازگشت به خانه از راه آهن بیرون می آمدم، توده شن زرد در هوای مه آلود می درخشید، ریل ها در آفتاب بهاری برق می زدند و آواز چکاوک و پِوی و پرندگان دیگری را می شنیدم که از راه رسیده بودند تا سالی تازه را با ما آغاز کنند. روزهای خوش بهاری بود؛ زمستان نارضایتی انسان همان طور که زمین را آب می کرد، در حال گداختن بود و زندگی ای که در رخوت افتاده بود، شروع به کش و قوس آمدن می کرد. یک روز تبر از دسته جدا شد و من تکه ای چوب گردوی آمریکایی سبز بریدم تا گوه بسازم؛ آن را با سنگ کوبیدم و مجموعه چوب ها را در گودالی پرآب در برکه گذاشتم تا چوب باد کند. در همان حال، ماری راه راه دیدم که وارد آب شد و در کف برکه دراز کشید؛ ظاهرا تا زمانی که آنجا بودم، بیش از یک ربع ساعت، هیچ ناراحتی نداشت. شاید هنوز کاملا از حالت رخوت بیرون نیامده بود. به نظرم رسید که انسان ها نیز به دلیلی مشابه در وضعیت پست و ابتدایی کنونی خود می مانند؛ اما اگر اثر بهارِ بهارها را حس کنند که بیدارشان می کند، ناچار به سوی حیاتی والاتر و روحانی تر برخواهند خاست. پیش از آن، در صبح های یخبندان، مارهایی را در مسیرم دیده بودم که بخشی از بدنشان هنوز کرخت و انعطاف ناپذیر بود و منتظر خورشید می ماندند تا گرمشان کند. روز اول آوریل باران بارید و یخ را آب کرد. در آغاز روز که مه

غلیظی همه جا را گرفته بود، غازی تنها را شنیدم که برکه را ناآگاهانه می پیمود و قان قان می کرد؛ گویی گم شده بود یا همچون روح مه در آن سرگردان بود.

چند روز دیگر به بریدن و تراشیدن چوب ها ادامه دادم و تیرهای عمودی و تیرهای سقف را نیز با همان تبر باریک آماده کردم. فکرهایی که به دیگران انتقال بدهم یا به ذهن یک دانشمند بیاید چندان نداشتم و برای خودم آواز می خواندم:

مردم می گویند چیزهای بسیاری می دانند؛
اما بنگر، همه از پرواز درآمده اند؛
هنرها و دانش ها،
و هزاران ابزار و وسیله؛
باد که می وزد،
تنها چیزی است که کسی می داند.

تیرهای اصلی را به صورت چهارگوش، با ضلع پانزده سانتی متر، تراشیدم؛ بیشتر تیرهای عمودی را فقط از دو طرف و تیرهای سقف و کف را از یک طرف صاف کردم و پوست بقیه را نگه داشتم. به این ترتیب، آنها به همان اندازه صاف و حتی محکم تر از تیرهای اره شده بودند. انتهای هر تیر را با دقت زبانه یا کام و شیار می زدم، زیرا تا آن زمان ابزارهای دیگری هم قرض گرفته بودم. روزهای کارم در جنگل چندان طولانی نبود، اما معمولا ناهارم، نان و کره، را همراه می بردم و ظهر، میان شاخه های سبز کاجی که بریده بودم می نشستم و روزنامه ای را که نان در آن پیچیده شده بود می خواندم. عطر شاخه ها به نانم راه می یافت، چون دست هایم لایه ای ضخیم از صمغ داشت. پیش از آنکه کارم تمام شود، با درخت کاج بیشتر دوستی پیدا کرده بودم تا دشمنی؛ با آنکه چند درخت را بریده بودم، شناخت بهتری از آن یافته بودم. گاهی رهگذری که در جنگل قدم می زد، با شنیدن صدای تبرم به سوی من می آمد و کنار تراشه هایی که ساخته بودم، گفت وگویی دلپذیر می کردیم.

تا نیمه آوریل، چون عجله ای در کار نداشتم و بیشتر می کوشیدم از خود فرایند کار لذت ببرم، چارچوب خانه آماده نصب شده بود. پیش از آن، آلونک جیمز کالینز را هم خریده بودم تا از تخته هایش استفاده کنم؛ او ایرلندی بود و در راه آهن فیتچبرگ کار می کرد. آلونک جیمز کالینز را خانه ای نامعمول و بسیار خوب می دانستند. وقتی برای دیدنش رفتم، خانه نبود. بیرون خانه قدم زدم؛ از داخل مرا ندیدند، زیرا پنجره بسیار عمیق و بلند بود. خانه کوچک بود، با سقف شیروانی و چیز زیادی برای دیدن نداشت؛ خاک اطرافش تا ارتفاع یک و نیم متر بالا آمده بود، انگار توده ای کود باشد. محکم ترین بخش خانه سقفش بود، هرچند آفتاب آن را تا حد زیادی تاب داده و شکننده کرده بود. آستانه ای برای در وجود نداشت، اما مرغ ها پیوسته از زیر تخته در رفت و آمد می کردند. خانم کالینز به در آمد و خواست از داخل هم خانه را ببینم. با نزدیک شدن من، مرغ ها را به داخل راندند. خانه تاریک بود و کف بیشتر آن خاکی، نمناک، چسبناک و ناسالم بود؛ فقط اینجا و آنجا تخته ای بود که نمی شد آن را برداشت. چراغی روشن کرد تا سقف و دیوارها را نشانم دهد و نیز ثابت کند کف تخته ای تا زیر تخت ادامه دارد؛ هشدار داد که پا در زیرزمین نگذارم، حفره ای به عمق شصت سانتی متر که بیشتر به گودال خاکروبه می ماند. به گفته خودش، خانه «تخته های خوبی در سقف، تخته های خوبی دور تا دور و پنجره خوبی» داشت؛ پنجره در اصل از دو شیشه کامل تشکیل شده بود، اما گربه تازه از همان جا بیرون رفته بود. همه دارایی های خانه عبارت بودند از یک اجاق، تختی، جایی برای نشستن، نوزادی که در همان خانه به دنیا آمده بود، چتر آفتابی ابریشمی، آینه ای با قاب طلایی و آسیاب قهوه ای نو که به نهال بلوطی میخ شده بود. معامله زود تمام شد، زیرا جیمز در این فاصله برگشته بود. قرار شد همان شب چهار دلار و بیست و پنج سنت بپردازم؛ او تا ساعت پنج صبح فردا خانه را تخلیه کند و تا آن هنگام آن را به هیچ کس دیگری نفروشد؛ من هم ساعت شش آن را تحویل بگیرم. می گفت بهتر است زودتر حاضر شوم تا از ادعاهای مبهم اما کاملا ناعادلانه درباره اجاره زمین و هزینه سوخت پیشگیری کنم. اطمینان داد که این تنها بار اضافی خانه است. ساعت شش، او و خانواده اش را در جاده دیدم که از کنارم می گذشتند. همه دارایی شان در یک بقچه بزرگ جا شده بود: تخت، آسیاب قهوه، آینه و مرغ ها؛ همه چیز جز گربه. گربه به جنگل گریخت و گربه ای وحشی شد؛ بعدتر فهمیدم در تله ای که برای موش خرما گذاشته بودند گرفتار شد و سرانجام به گربه ای مرده تبدیل گشت.

همان صبح خانه را از هم باز کردم، میخ ها را بیرون کشیدم و تخته ها را در بارهای کوچک با گاری تا کنار برکه بردم. تخته ها را روی علف ها پهن کردم تا در آفتاب رنگشان باز شود و دوباره تاب بردارند. یک توکای زودرس، هنگامی که در مسیر جنگلی گاری را می راندم، یکی دو نت برایم خواند. جوانی به نام پاتریک با بدخواهی به من خبر داد که همسایه سیلی، مردی ایرلندی، در فاصله رفت و آمدهای گاری، میخ ها و بست ها و میخ های نوک تیز هنوز سالم و قابل استفاده را در جیبش گذاشته بود؛ سپس وقتی من برگشتم، همان جا ایستاد تا سلام و احوال پرسی کند و با چهره ای بی اعتنا و نگاهی تازه، گویی در فکرهای بهاری غرق است، به ویرانی اطراف نگاه کرد. خودش می گفت کار کم بود. آنجا ایستاده بود تا نقش تماشاچی را بازی کند و کمک کند این رویداد ظاهرا کوچک، با بیرون بردن خدایان از تروا همتراز شود.

زیرزمین خانه را در دامنه تپه ای رو به جنوب حفر کردم؛ همان جا که پیش تر موش خرمایی سوراخی کنده بود. از میان ریشه های سماق و تمشک و پایین ترین لایه گیاهی گذشتم و گودالی به اندازه حدود یک متر و هشتاد سانتی متر در هر ضلع و دو متر و ده سانتی متر عمق کندم، تا به ماسه ای نرم برسم که سیب زمینی ها در هیچ زمستانی در آن یخ نمی زدند. دیواره ها شیب دار باقی ماندند و سنگ چینی نشدند؛ اما چون هرگز آفتاب به آنها نتابیده بود، ماسه همچنان سر جای خود می ماند. حفر آن فقط دو ساعت طول کشید. از این کندن زمین لذت خاصی بردم؛ زیرا در تقریبا همه عرض های جغرافیایی، انسان برای یافتن دمایی یکنواخت به درون زمین می رود. حتی زیر باشکوه ترین خانه شهر هنوز زیرزمینی وجود دارد که مانند روزگار قدیم ریشه ها و سبزی ها را در آن ذخیره می کنند؛ و مدت ها پس از ناپدید شدن ساختمان روی زمین، نسل های آینده فرورفتگی آن را در خاک خواهند دید. خانه، در واقع، چیزی بیش از ایوانی بر دهانه یک سوراخ نیست.

سرانجام در آغاز ماه مه، با کمک چند تن از آشنایانم، چارچوب خانه را برپا کردم؛ بیشتر برای آنکه فرصت خوبی برای همسایگی و همکاری را غنیمت بشمارم تا از سر نیاز. هرگز کسی در مقام کسانی که چارچوب خانه اش را بالا بردند، این اندازه مورد احترام قرار نگرفته بود. امیدوارم روزی در برپا کردن بناهایی بلندتر نیز یاری رسان باشند. از چهارم ژوئیه، همین که دیوارها تخته کوبی و سقف پوشانده شد، خانه را اشغال کردم؛ تخته ها با دقت لبه دار و روی هم خوابانده شده بودند و باران نمی توانست از آنها بگذرد. با این حال، پیش از نصب تخته ها، پی شومینه ای را در یک انتهای خانه گذاشتم و دو بار سنگ را در آغوش از کنار برکه تا بالای تپه

بردم. شومینه را پس از بیل زدن پاییزه ساختم، پیش از آنکه برای گرم شدن به آتش نیاز باشد. در این فاصله، صبح زود در فضای باز و روی زمین غذا می پختم؛ شیوه ای که هنوز هم از جهاتی راحت تر و خوشایندتر از شیوه معمول می دانم. اگر پیش از پخته شدن نانم طوفان می شد، چند تخته روی آتش می گذاشتم و زیر آنها می نشستم تا نانم را زیر نظر بگیرم؛ به این ترتیب چند ساعت دلپذیر می گذشت. در آن روزها که دست هایم پیوسته مشغول کار بود، کم کتاب می خواندم؛ اما کوچک ترین تکه کاغذی که روی زمین، زیرانداز یا میز می افتاد، همان قدر سرگرمم می کرد و در واقع همان کاری را انجام می داد که ایلیاد انجام می دهد.

ارزش داشت خانه را از من هم سنجیده تر و آهسته تر بسازیم و مثلا بیندیشیم در طبیعت انسان چه بنیادی برای در، پنجره، زیرزمین و اتاق زیرشیروانی وجود دارد؛ و شاید پیش از برپا کردن هر سازه ای، دلیل بهتری از نیازهای موقت و روزمره برای آن پیدا کنیم. ساختن خانه به دست خود انسان، به همان اندازه طبیعی و بجاست که پرنده آشیانه اش را خودش می سازد. چه کسی می داند، شاید اگر مردم خانه هایشان را با دست خود بسازند و خوراک خود و خانواده شان را به شکلی ساده و صادقانه فراهم کنند، استعداد شعر و شاعری در همه پرورش یابد؛ همان طور که پرندگان هرگاه چنین می کنند، همگی آواز می خوانند. اما افسوس که ما مانند پرندگان گاوچران و فاخته ها رفتار می کنیم؛ تخم هایمان را در آشیانه هایی می گذاریم که پرندگان دیگر ساخته اند و با صدای پر سر و صدا و ناهماهنگ خود هیچ مسافری را شاد نمی کنیم. آیا تا ابد لذت ساختن را به نجار واگذار خواهیم کرد؟ معماری در تجربه بیشتر مردم چه معنایی دارد؟ در تمام گردش هایم هرگز کسی را ندیده ام که به کاری به این سادگی و طبیعی بودن، یعنی ساختن خانه خودش، مشغول باشد. ما به جامعه وابسته ایم. فقط خیاط نیست که یک نهم انسان است؛ واعظ، بازرگان و کشاورز نیز همین اندازه از استقلال خود را از دست داده اند. این تقسیم کار قرار است تا کجا ادامه یابد؟ و سرانجام چه هدفی را دنبال می کند؟ شاید کسی بتواند به جای من فکر کند؛ اما این دلیل نمی شود که بهتر است او چنین کند و فرصت اندیشیدن مستقل را از من بگیرد.

درست است که در این کشور افرادی را معمار می نامند؛ دست کم درباره یک نفر شنیده ام که این فکر به ذهنش رسیده بود که آرایه های معماری باید هسته ای از حقیقت، ضرورت و در نتیجه زیبایی داشته باشند، گویی این کشف برایش الهام آسمانی بوده است. شاید از دیدگاه خودش همه چیز خوب باشد، اما از ذوق ورزی معمولی اندکی بهتر است. او که اصلاحگری احساساتی در معماری بود، از قرنیز آغاز کرد، نه از پی ساختمان.

مسئله اش فقط این بود که چگونه هسته ای از حقیقت را درون آرایه ها بگنجاند؛ به طوری که هر شیرینی شکری در واقع بادامی یا دانه زیره ای داشته باشد ــ هرچند من معتقدم بادام بدون شکر سالم تر است ــ نه اینکه ساکن خانه، یعنی کسی که در آن زندگی می کند، از درون و بیرون صادقانه بسازد و اجازه دهد آرایه ها خودشان به وضع خود رسیدگی کنند. کدام انسان عاقلی گمان کرده که آرایه ها فقط چیزی بیرونی و سطحی اند؛ گویی لاک پشت پوسته خالدارش یا صدف، رنگ های مرواریدی اش را به موجب قراردادی به دست آورده که ساکنان برادوی کلیسای ترینیتی را ساخته اند؟ با این حال، انسان به همان اندازه در تعیین سبک معماری خانه اش نقش دارد که لاک پشت در انتخاب طرح لاکش؛ سرباز هم لازم نیست وقتش را تلف کند و رنگ دقیق فضیلت خود را روی پرچمش نقاشی کند. دشمن خودش آن را خواهد فهمید. شاید هنگامی که زمان آزمون برسد، رنگ از چهره اش بپرد. به نظرم آن مرد بر قرنیز خم شده بود و با ترس، نیمه حقیقتی را در گوش ساکنان زمخت خانه زمزمه می کرد؛ کسانی که در واقع آن حقیقت را بهتر از او می دانستند. هر زیبایی معماری ای که اکنون می بینم، می دانم که به تدریج از درون به بیرون رشد کرده است؛ از نیازها و شخصیت ساکن خانه، که تنها سازنده واقعی آن است؛ از صداقت و نجابتی ناآگاهانه که هرگز برای نمایش ظاهرش به آن نیندیشیده است. هر زیبایی دیگری از این نوع که قرار باشد پدید آید نیز پیش از هر چیز با زیبایی ناآگاهانه زندگی همراه خواهد بود. چنان که نقاشان می دانند، جالب ترین خانه های این کشور اغلب همان کلبه ها و آلونک های چوبی ساده و بی پیرایه فقیران اند. آنچه آنها را دیدنی می کند، زندگی ساکنانشان است که خانه پوسته بیرونی آنان است، نه ویژگی خاص سطح و ظاهر ساختمان. خانه حومه نشینی شهروند نیز وقتی به همان اندازه ساده و خیال انگیز شود و در سبک آن تلاشی مصنوعی برای تاثیر گذاشتن دیده نشود، به همان اندازه جالب خواهد بود. بخش بزرگی از آرایه های معماری به معنای واقعی کلمه توخالی اند و باد تند ماه سپتامبر می تواند آنها را مانند پرهای قرضی بکند و ببرد، بی آنکه به بخش های اساسی ساختمان آسیبی برساند. کسانی که نه زیتونی دارند و نه شرابی در زیرزمین، می توانند بدون معماری هم سر کنند. اگر برای پیرایه های سبکی در ادبیات هم همین قدر هیاهو به پا می شد و معماران کتاب های مقدس همان اندازه وقت صرف قرنیز می کردند که معماران کلیساها می کنند، چه می شد؟ ادبیات فاخر و هنرهای زیبا و استادانشان به همین شیوه ساخته می شوند. ظاهرا برای انسان مسئله مهمی است که چند تکه چوب بالای سر یا زیر پایش چگونه کج

شده اند و چه رنگ هایی بر جعبه زندگی اش پاشیده اند! اگر خودش، به معنایی جدی و واقعی، چوب ها را کج کرده و جعبه را رنگ زده بود، شاید این کار اهمیتی داشت؛ اما وقتی روح از ساکن بیرون رفته است، این کار چیزی شبیه ساختن تابوت خودش است؛ معماری گور، و «نجار» فقط نام دیگری برای «تابوت ساز» می شود. مردی از سر نومیدی یا بی اعتنایی به زندگی می گوید مشتی خاک از زیر پایت بردار و خانه ات را به همان رنگ درآور. آیا به خانه آخر و تنگ خود می اندیشد؟ بهتر است برای آن هم سکه ای بالا بیندازی. چه فراغت فراوانی باید داشته باشد! چرا مشتی خاک برمی داری؟ بهتر است خانه ات را به رنگ چهره خودت درآوری؛ بگذار با تو رنگ ببازد یا سرخ شود. طرحی برای بهبود سبک معماری کلبه ها! وقتی آرایه های مرا آماده کردی، آن وقت می پوشمشان.

پیش از زمستان، دودکشی ساختم و کناره های خانه را با تخته های سقفی پوشاندم. این دیوارها از پیش در برابر باران نفوذناپذیر بودند، اما تخته ها کامل و مرغوب نبودند و از نخستین برش تنه درخت، با چوبی آبدار ساخته شده بودند؛ لبه هایشان را هم ناچار شدم با رنده صاف کنم.

به این ترتیب، خانه ای دارم با تخته های سقف محکم و دیوارهای گچ کاری شده؛ عرضش سه متر، طولش چهار متر و نیم، ارتفاع ستون هایش دو متر و چهل سانتی متر است؛ اتاق زیرشیروانی و کمدی کوچک دارد، در هر طرف پنجره بزرگی، دو دریچه در کف، دری در یک انتها و شومینه ای آجری در مقابل آن. هزینه دقیق ساخت خانه ام، اگر برای مصالح به اندازه معمول بازار پول می دادم، اما دستمزد کار را حساب نمی کردم، زیرا همه آن را خودم انجام دادم، چنین بود. جزئیات را می آورم چون افراد بسیار کمی می توانند بگویند خانه شان دقیقا چقدر خرج برداشته است؛ و تعداد کسانی که هزینه جداگانه مواد گوناگون سازنده آن را می دانند، از این هم کمتر است:

تخته ها: ۸ دلار و ۳۵ سنت، بیشتر از تخته های آلونک بود.

تخته های دورریز برای کناره های سقف: ۴ دلار.

تخته های باریک زیر گچ: ۱ دلار و ۲۵ سنت.

دو پنجره دست دوم با شیشه: ۲ دلار و ۴۳ سنت.

هزار آجر کهنه: ۴ دلار.

دو بشکه آهک: ۲ دلار و ۴۰ سنت؛ قیمتش بالا بود.

موی حیوانی برای ملات: ۳۱ سنت؛ بیشتر از نیازم بود.

آهن نگهدارنده تیر بالای شومینه: ۱۵ سنت.

میخ ها: ۳ دلار و ۹۰ سنت.

لولاها و پیچ ها: ۱۴ سنت.

چفت: ۱۰ سنت.

گچ سفید: ۱ سنت.

حمل و نقل: ۱ دلار و ۴۰ سنت؛ بخش زیادی را خودم بر پشت حمل کردم.

جمع کل: ۲۸ دلار و ۱۲ سنت و نیم.

اینها همه مصالح بودند، به جز چوب و سنگ و ماسه که به حق سکونت و استفاده از زمینی که مالک نداشت، برای خود برداشتم. انبار کوچک هیزمی نیز به خانه چسبیده است که بیشتر از موادی ساخته شده که پس از ساخت خانه باقی مانده بود.

قصد دارم به محض آنکه خانه ای بزرگ و پرشکوه به اندازه خانه های خیابان اصلی کنکورد برایم به اندازه خانه کنونی خوشایند باشد و هزینه بیشتری نداشته باشد، خانه ای بسازم که از نظر عظمت و تجمل از همه آنها پیشی بگیرد.

به این نتیجه رسیدم که دانشجویی که به سرپناهی نیاز دارد، می تواند با هزینه ای نه بیشتر از اجاره یک سال خود، سرپناهی برای تمام عمر به دست آورد. اگر به نظر می رسد بیش از اندازه لاف می زنم، عذرم این است که به سود بشریت فخر می فروشم، نه برای خودم؛ و کمبودها و تناقض های من حقیقت این سخن را تغییر نمی دهند. با وجود ریاکاری و خودنمایی فراوان ــ کاهی که جدا کردنش از گندم برایم دشوار است و به اندازه هر کسی از آن متاسفم ــ در این زمینه نفسی آزاد می کشم و خود را می گشایم؛ این کار هم برای جسم

و هم برای اخلاق، آسودگی بزرگی دارد. مصمم هستم که از روی فروتنی و تواضع، وکیل شیطان نشوم. می کوشم سخنی به سود حقیقت بگویم. در کالج کمبریج، فقط اجاره اتاقی برای دانشجو که کمی از اتاق خودم بزرگ تر است، سالی سی دلار است؛ با آنکه دانشگاه از این مزیت برخوردار بوده که سی و دو اتاق را کنار هم و زیر یک سقف ساخته است. دانشجو هم ناچار است ناراحتی همسایگان پرشمار و پرسر و صدا و شاید اقامت در طبقه چهارم را تحمل کند. نمی توانم از این فکر دست بردارم که اگر در چنین امور، خرد راستین بیشتری داشتیم، نه تنها به آموزش کمتری نیاز بود، چون به هر حال پیشتر چیزهای بیشتری آموخته می شد، بلکه هزینه مالی تحصیل نیز تا حد زیادی از میان می رفت. امکاناتی که دانشجو در کمبریج یا جای دیگر لازم دارد، با مدیریت درست از هر دو سو، برای او یا شخص دیگری ده برابر کمتر از مقدار کنونی فداکاری و عمر هزینه خواهد داشت. چیزهایی که بیشترین پول را برایشان مطالبه می کنند، هرگز همان چیزهایی نیستند که دانشجو بیش از همه به آنها نیاز دارد. برای نمونه، شهریه بخش مهمی از صورتحساب ترم است، حال آنکه برای آموزش بسیار ارزشمندتری که از معاشرت با فرهیخته ترین هم دوره ای های خود می گیرد، پولی دریافت نمی شود. روش معمول تاسیس کالج این است که نخست با وعده کمک های مالی، مبلغی پول جمع کنند و بعد کورکورانه اصل تقسیم کار را تا افراط دنبال کنند؛ اصلی که فقط باید با احتیاط به کار رود. سپس پیمانکاری می آورند که از این کار فرصت سوداگری می سازد و او ایرلندی ها یا کارگران دیگری را به کار می گیرد تا واقعا پی را بسازند، در حالی که دانشجویان آینده گویا در حال آماده شدن برای همین کارند. نسل های بعدی باید هزینه این غفلت ها را بپردازند. به گمانم بهتر است خود دانشجویان، یا کسانی که می خواهند از آن بهره ببرند، پی ساختمان را بسازند. دانشجویی که با طفره رفتن منظم از هر کاری که انسان باید انجام دهد، فراغت و خلوت دلخواه خود را به دست می آورد، از فراغتی بی ارزش و بی حاصل برخوردار شده و خود را از تجربه ای محروم می کند که تنها می تواند فراغت را پربار سازد. کسی می گوید: «اما منظورت این نیست که دانشجویان به جای ذهنشان با دست هایشان کار کنند؟» دقیقا همین را نمی گویم، اما منظوری دارم که شاید بسیار شبیه آن باشد. می گویم نباید زندگی را فقط بازی کنند یا به مطالعه آن بسنده کنند، در حالی که جامعه هزینه سنگین این بازی را می پردازد؛ بلکه باید از آغاز تا پایان، آن را با جدیت زندگی کنند. جوانان چگونه بهتر از این می توانند زندگی را بیاموزند که بی درنگ خودشان زندگی کردن را بیازمایند؟ به نظرم این کار ذهنشان را به اندازه

ریاضیات به فعالیت وامی دارد. اگر می خواستم پسری درباره هنرها و علوم چیزی بیاموزد، روش معمول را دنبال نمی کردم؛ یعنی او را فقط به محله ای نمی فرستادم که در آن استادی زندگی می کند، جایی که هر کاری می کنند جز هنر زندگی را تدریس و تمرین کنند. او نباید جهان را فقط با تلسکوپ یا میکروسکوپ ببیند و هرگز با چشم طبیعی خود نگاه نکند؛ نباید شیمی بخواند، اما نداند نانش چگونه تهیه می شود؛ یا مکانیک بیاموزد، اما نداند هزینه نانش چگونه به دست می آید. نباید قمرهای تازه نپتون را کشف کند، اما ذرات غبار چشمش را نبیند یا نفهمد خودش قمر کدام آواره است؛ نباید هنگام مطالعه هیولاها در قطره ای سرکه، گرفتار هیولاهایی شود که در اطرافش می خزند. در پایان یک ماه کدام یک بیشتر پیشرفت کرده است: پسری که از سنگ معدن استخراج شده و ذوب شده، با خواندن هر اندازه کتاب که لازم بوده، چاقوی جیبی خودش را ساخته؛ یا پسری که تمام مدت در موسسه علمی به درس های متالورژی گوش داده و پدرش برایش چاقوی جیبی راجرز خریده است؟ کدام یک بیشتر احتمال دارد انگشتش را ببرد؟... با شگفتی شنیدم که هنگام فارغ التحصیلی به من گفتند ناوبری خوانده ام! اگر فقط یک بار در بندر قدم زده بودم، اطلاعات بیشتری درباره آن می یافتم. حتی دانشجوی فقیر هم فقط اقتصاد سیاسی می خواند و همان را به او درس می دهند، حال آنکه اقتصاد زندگی که مترادف فلسفه است، در دانشگاه های ما حتی صادقانه تدریس نمی شود. نتیجه آن است که او هنگام خواندن آدام اسمیت، ریکاردو و سه، پدرش را به شکلی جبران ناپذیر بدهکار می کند.

همان گونه که در مورد دانشگاه هاست، درباره صدها «پیشرفت مدرن» دیگر نیز چنین است؛ توهمی در کار است و همیشه پیشرفتی واقعی رخ نمی دهد. شیطان تا پایان عمر بهره مرکب سهم نخست و سرمایه گذاری های پی در پی اش را از ما می گیرد. اختراع های ما اغلب اسباب بازی های قشنگی اند که توجه ما را از امور جدی منحرف می کنند. آنها فقط ابزارهایی بهبودیافته برای رسیدن به هدفی هستند که بهتر نشده است؛ هدفی که پیش از این هم بیش از اندازه آسان به آن می رسیدیم، همان طور که راه آهن ما را به بوستون یا نیویورک می برد. با شتابی فراوان می خواهیم تلگراف مغناطیسی از مین تا تگزاس بسازیم؛ اما شاید مین و تگزاس حرف مهمی برای گفتن به یکدیگر نداشته باشند. هر کدام در وضع کسی هستند که مشتاق بود او را به بانویی ناشنوا و سرشناس معرفی کنند، اما وقتی معرفی شد و یک سر شیپور شنوایی را در دستش گذاشتند، حرفی برای گفتن نداشت. گویی هدف اصلی این است که تند حرف بزنیم، نه اینکه حرفی سنجیده بزنیم. می خواهیم زیر اقیانوس

اطلس تونل بزنیم تا دنیای قدیم را چند هفته به دنیای جدید نزدیک کنیم؛ اما شاید نخستین خبری که از این راه به گوش بزرگ و باز آمریکایی ها می رسد این باشد که شاهدخت آدلاید سیاه سرفه گرفته است. در نهایت، کسی که اسبش در یک دقیقه یک مایل می دود، مهم ترین پیام ها را حمل نمی کند؛ او پیامبر نیست و با خوردن ملخ و عسل وحشی در میان مردم نمی گردد. شک دارم اسب مسابقه ای به نام فلاییِنگ چایلدِرز حتی یک پیمانه ذرت هم به آسیاب برده باشد.

کسی به من می گوید: «تعجب می کنم که چرا پولی پس انداز نمی کنی؛ تو سفر را دوست داری. می توانی امروز سوار قطار شوی و به فیتچبرگ بروی و کشور را ببینی.» اما من از این کار عاقلانه تر رفتار می کنم. آموخته ام که سریع ترین مسافر کسی است که پیاده می رود. به دوستم می گویم: فرض کنیم مسابقه بدهیم ببینیم کدام زودتر می رسد. فاصله سی مایل است و بهای بلیت نود سنت؛ تقریبا برابر با دستمزد یک روز کار. به یاد دارم روزگاری دستمزد کارگران همین راه آهن روزی شصت سنت بود. من حالا پیاده راه می افتم و پیش از شب می رسم؛ بارها هفته های پیاپی با همین سرعت سفر کرده ام. تو در همین مدت باید کرایه سفرت را کار کنی و زمانی فردا، یا شاید اگر خوش شانس باشی و به موقع کاری پیدا کنی، همین امشب به مقصد برسی. به جای رفتن به فیتچبرگ، بیشتر روز را همین جا کار خواهی کرد. اگر راه آهن دور تمام جهان کشیده شود، باز گمان می کنم من جلوتر از تو خواهم بود؛ و اگر هدفت دیدن کشور و کسب تجربه ای از این دست باشد، ناچار خواهم شد آشنایی ام را با تو کاملا قطع کنم.

این قانون همگانی است و هیچ کس نمی تواند از آن فریبکارانه بگریزد. درباره راه آهن هم می توان گفت طول و عرضش یکی است؛ یعنی ساختن راه آهنی دور کره زمین که در دسترس همه بشر باشد، به معنای هموار کردن سراسر سطح سیاره است. مردم تصور مبهمی دارند که اگر فعالیت شرکت های سهامی و بیل و کلنگ را به اندازه کافی ادامه دهند، سرانجام همه در زمانی نزدیک به صفر و بی هیچ هزینه ای به جایی خواهند رسید. اما با آنکه جمعیت به سوی ایستگاه هجوم می برد و مامور قطار فریاد می زند «همه سوار شوند!»، وقتی دود کنار می رود و بخار فرو می نشیند، معلوم می شود عده ای سوار شده اند و بقیه زیر چرخ ها مانده اند؛ و اسمش را می گذارند و واقعا هم هست: «حادثه ای غم انگیز». بی شک کسانی که کرایه شان را به دست آورده باشند سرانجام می توانند سفر کنند؛ البته اگر تا آن زمان زنده بمانند. ولی احتمالا تا آن موقع چابکی و میل سفر

را از دست داده اند. اینکه بهترین بخش عمر را صرف پول درآوردن کنیم تا در کم ارزش ترین بخش زندگی از آزادی ای مشکوک لذت ببریم، مرا به یاد انگلیسی ای می اندازد که نخست برای کسب ثروت به هند رفت تا بعد به انگلستان برگردد و زندگی شاعری در پیش گیرد. بهتر بود از همان ابتدا به اتاق زیرشیروانی می رفت و شروع می کرد. میلیون ها ایرلندی از میان همه آلونک های کشور سر برمی آورند و فریاد می زنند: «مگر این راه آهنی که ساخته ایم چیز خوبی نیست؟» پاسخ می دهم: چرا، در مقایسه خوب است؛ یعنی می توانستید کاری بدتر از این کنید. اما چون برادران من هستید، آرزو می کنم وقتتان را بهتر از کندن این خاک صرف می کردید.

پیش از آنکه خانه ام کامل شود، می خواستم با روشی صادقانه و خوشایند ده یا دوازده دلار به دست آورم تا هزینه های غیرمعمولم را بپردازم. به همین دلیل حدود یک جریب و نیم از زمین سبک و شنی را در نزدیکی برکه عمدتا به کشت لوبیا اختصاص دادم، اما بخش کوچکی را نیز به سیب زمینی، ذرت، نخود و شلغم اختصاص دادم. تمام قطعه زمین یازده جریب مساحت داشت و بیشتر آن با نهال های کاج و گردوی آمریکایی پوشیده شده بود. فصل پیش آن را به قیمت هشت دلار و هشت سنت برای هر جریب فروخته بودند. کشاورزی گفت این زمین «جز برای پرورش سنجاب های جیرجیرکننده به هیچ کاری نمی آید». چون مالک زمین نبودم و فقط به عنوان متصرفی بی اجازه در آن ساکن شده بودم، هیچ کودی به آن ندادم؛ انتظار هم نداشتم دوباره چنین مساحت زیادی را کشت کنم و حتی تمامش را یک بار هم بیل نزدم. هنگام شخم زدن چندین بار چوب و کنده درخت بیرون آوردم که مدت زیادی سوخت مرا تامین کرد و حلقه های کوچکی از خاک بکر باقی گذاشت. در تابستان، لوبیاهای آن نقاط به سبب رشد بیشترشان به آسانی از اطراف تشخیص داده می شدند. چوب خشک و عمدتا غیرقابل فروش پشت خانه ام، همراه با چوب هایی که آب برکه به ساحل آورده بود، بقیه سوخت مرا فراهم کرد. برای شخم زدن ناچار شدم گاو و گاری و مردی را اجاره کنم، هرچند خودم خیش را می راندم. مخارج مزرعه ام در فصل نخست برای ابزار، بذر، کار و مانند آنها به چهارده دلار و هفتاد و دو سنت و نیم رسید. بذر ذرت را مجانی به دست آوردم؛ بذر معمولا خرجی ندارد، مگر آنکه بیش از نیاز بکارید. دوازده بوشل لوبیا و هجده بوشل سیب زمینی به دست آوردم، علاوه بر مقداری نخود و ذرت شیرین. ذرت زرد و شلغم را آن قدر دیر کاشتم که دیگر به محصول نرسیدند. تمام درآمد مزرعه ام چنین بود:

درآمد: ۲۳ دلار و ۴۴ سنت

کسر مخارج: ۱۴ دلار و ۷۲ سنت و نیم

باقی مانده: ۸ دلار و ۷۱ سنت و نیم

این مبلغ جدا از محصولی بود که خورده بودم و محصولی که هنگام برآورد هنوز در اختیار داشتم؛ ارزش آنها چهار دلار و پنجاه سنت بود. مقدار موجودی در پایان کار، به مراتب بیش از اندکی علفی بود که خودم پرورش نداده بودم. اگر همه چیز را در نظر بگیریم، یعنی اهمیت روح انسان و ارزش امروز را، با وجود کوتاهی مدتی که آزمایشم طول کشید، و حتی تا اندازه ای به سبب موقتی بودن آن، باور دارم در آن سال از هر کشاورز کنکورد بهتر عمل کرده بودم.

سال بعد باز هم بهتر عمل کردم، زیرا تمام زمینی را که لازم داشتم ــ حدود یک سوم جریب ــ با بیل زیرورو کردم. از تجربه هر دو سال آموختم، بی آنکه از کتاب های مشهور کشاورزی، از جمله نوشته های آرتور یانگ، کمترین هراسی داشته باشم، که اگر کسی ساده زندگی کند، فقط محصولی را بخورد که خودش پرورش داده و بیش از مقدار مصرفش محصول تولید نکند، و آن را با مقدار ناکافی از چیزهای تجملی تر و گران تر معاوضه نکند، تنها به چند متر مربع زمین نیاز خواهد داشت. بیل زدن چنین قطعه ای از استفاده از گاو برای شخم زدن ارزان تر است؛ بهتر است هر از گاه قطعه تازه ای انتخاب کند تا اینکه زمین کهنه را کود بدهد. او می تواند همه کارهای ضروری مزرعه را در تابستان و در ساعت های پراکنده، چنان که انگار با دست چپ انجام می دهد، به پایان برساند؛ و در نتیجه دیگر مانند امروز به گاو یا اسب یا گاو ماده یا خوک بسته نخواهد بود. می خواهم درباره این موضوع بی طرفانه سخن بگویم، همچون کسی که به موفقیت یا شکست نظام اقتصادی و اجتماعی کنونی علاقه ویژه ای ندارد. از هر کشاورز کنکورد مستقل تر بودم، زیرا نه به خانه ای و نه به مزرعه ای لنگر انداخته بودم و می توانستم هر لحظه در پی کشش نبوغ خود بروم؛ نبوغی که بسیار کج و معوج است. افزون بر اینکه از آنان وضع بهتری داشتم، اگر خانه ام می سوخت یا محصولم از بین می رفت، تقریبا به همان اندازه قبل در وضعیت خوبی می ماندم.

معمولا گمان می کنم این انسان ها نیستند که گله ها را نگه می دارند، بلکه گله ها هستند که انسان ها را نگه می دارند؛ زیرا حیوانات آزادترند. انسان و گاو با هم کارشان را معاوضه می کنند؛ اما اگر فقط کار ضروری را در نظر بگیریم، برتری آشکارا با گاوهاست، زیرا مزرعه شان بسیار بزرگ تر است. انسان در شش هفته فصل علف چینی بخشی از سهم خود را در این مبادله انجام می دهد و این کار به هیچ وجه بازی کودکانه نیست. بی تردید هیچ ملت فیلسوفی، یعنی ملتی که در همه جنبه ها ساده زندگی کند، آن قدر خطای بزرگی نمی کرد که از نیروی کار حیوانات استفاده کند. درست است که تاکنون ملتی از فیلسوفان وجود نداشته و به این زودی ها هم احتمالا پدید نخواهد آمد؛ حتی مطمئن نیستم که وجود چنین ملتی مطلوب باشد. با این حال، هرگز اسبی یا گاوی را رام نمی کردم و برای کاری که ممکن بود برایم انجام دهد نگه نمی داشتم، از ترس اینکه صرفا مردی اسب دار یا گله دار شوم. اگر جامعه با این کار سود می برد، آیا مطمئنیم آنچه سود یک نفر است زیان دیگری نیست؟ آیا پسر اصطبل نشین به اندازه اربابش دلیلی برای رضایت دارد؟ قبول کنیم که بعضی کارهای عمومی بدون این کمک انجام نمی شد و بگذاریم انسان افتخار آنها را با گاو و اسب تقسیم کند؛ آیا از این نتیجه می شود که انسان نمی توانست بدون آنها کارهایی حتی شایسته تر از خود انجام دهد؟ وقتی انسان ها با کمک حیوانات کارهایی نه فقط غیرضروری یا هنری، بلکه تجملی و بیهوده انجام می دهند، ناگزیر عده ای اندک تمام کارهای متقابل با گاوها را به دوش می کشند؛ یا به بیان دیگر، برده نیرومندترین موجود می شوند. پس انسان نه فقط برای حیوان درون خودش، بلکه برای نماد بیرونی آن، یعنی حیوانی که بیرون از اوست، نیز کار می کند. با آنکه خانه های مستحکم بسیاری از آجر و سنگ داریم، کامیابی کشاورز هنوز با این سنجیده می شود که انبارش تا چه اندازه بر خانه اش سایه می اندازد. می گویند این شهر بزرگ ترین اصطبل های گاو و گوسفند و اسب را در اطراف دارد و از ساختمان های عمومی نیز عقب نمانده است؛ اما در این شهرستان تالارهای بسیار اندکی برای عبادت آزادانه یا سخن گفتن آزاد وجود دارد. چرا ملت ها باید با معماری خود را جاودانه کنند؟ چرا حتی با نیروی اندیشه انتزاعی خود چنین نکنند؟ کتاب بهگودگیتا چه اندازه از همه ویرانه های شرق شگفت انگیزتر است! برج ها و معابد، تجمل شاهزادگان اند. ذهن ساده و مستقل به فرمان هیچ شاهزاده ای کار نمی کند. نبوغ خدمتگزار هیچ امپراتوری نیست و ماده خام آن، جز به اندازه ای ناچیز، نقره و طلا و مرمر نیست. اصلا این همه سنگ را برای چه می کوبند؟ زمانی که در آرکادیا بودم، ندیدم کسی سنگ

بتراشد. ملت ها گرفتار جاه طلبی جنون آمیزی شده اند و می خواهند با مقدار سنگ تراشیده ای که به جا می گذارند، یاد خود را جاودانه کنند. اگر همان اندازه زحمت صرف صاف کردن و صیقل دادن رفتارشان می شد چه؟ یک اندیشه عاقلانه از بنایی به بلندی ماه ماندگارتر بود. ترجیح می دهم سنگ ها را در جای طبیعی خود ببینم. شکوه تبس، شکوهی عامیانه و مبتذل بود. یک متر دیوار سنگی که مرز زمین مردی درستکار را مشخص می کند، از تبس صددروازه که از هدف حقیقی زندگی دور افتاده، معقول تر است. دین و تمدنی که بربرانه و بت پرستانه است، معابد باشکوه می سازد؛ اما آنچه می توان مسیحیت نامید، چنین نمی کند. بیشتر سنگی که یک ملت می تراشد، فقط برای گورش به کار می رود؛ ملت خود را زنده به گور می کند. درباره اهرام، شگفتی اصلی نه خود بناها، بلکه این است که این همه انسان به اندازه ای خوار شده بودند که عمرشان را صرف ساختن گور برای ابلهی جاه طلب کردند؛ در حالی که عاقلانه تر و مردانه تر بود او را در نیل غرق کنند و جسدش را به سگ ها بدهند. شاید بتوانم برای آنها و او بهانه ای پیدا کنم، اما فرصتش را ندارم. دین و عشق به هنر سازندگان اهرام با آنچه در همه جای جهان می بینیم تفاوت چندانی ندارد، چه بنا معبدی مصری باشد و چه بانک ایالات متحده. هزینه اش از ارزش حاصل بیشتر است. نیروی محرک اصلی، خودنمایی است که عشق به سیر و نان و کره نیز به آن کمک می کند. آقای بالکوم، معمار جوانی که آینده امیدبخشی دارد، طرح را با مداد سخت و خط کش پشت کتاب ویتروویوسش می کشد و کار به شرکت سنگ تراشی دابسن و پسران سپرده می شود. وقتی سی قرن به بنایش خیره می شوند، مردم نیز سرشان را بالا می گیرند و به آن نگاه می کنند. درباره برج ها و یادمان های بلندتان، روزگاری مردی دیوانه در این شهر تصمیم گرفت تا چین تونل بزند؛ آن قدر پیش رفت که به گفته خودش صدای برخورد قابلمه ها و کتری های چینی ها را شنید. اما فکر نمی کنم از مسیرم منحرف شوم تا چاله ای را که کنده است تحسین کنم. بسیاری درباره یادمان های شرق و غرب کنجکاوند و می خواهند بدانند چه کسی آنها را ساخته است. من ترجیح می دهم بدانم چه کسانی در آن روزگار آنها را نساختند و خود را از چنین بیهوده کاری هایی بالاتر نگه داشتند. اما به آمارم برگردم.

در همین فاصله، از راه نقشه برداری، نجاری و کار روزمزدی در روستا، و کارهای گوناگون دیگر، سیزده دلار و سی و چهار سنت به دست آورده بودم؛ زیرا به اندازه انگشتانم حرفه دارم. هزینه خوراک در هشت ماه، یعنی از چهارم ژوئیه تا اول مارس که این برآوردها را انجام دادم، با آنکه بیش از دو سال آنجا زندگی کردم، چنین

بود. سیب زمینی، اندکی ذرت سبز و نخودی را که خودم پرورش داده بودم حساب نکرده ام و ارزش موجودی باقی مانده در آخر دوره را نیز در نظر نگرفته ام:

برنج: ۱ دلار و ۷۳ سنت و نیم

شیره قند: ۱ دلار و ۷۳ سنت؛ ارزان ترین شکل ماده شیرین

آرد چاودار: ۱ دلار و ۴ سنت و سه چهارم

آرد ذرت: ۹۹ سنت و سه چهارم؛ ارزان تر از چاودار

گوشت خوک: ۲۲ سنت

آزمایش های ناموفق:

آرد گندم: ۸۸ سنت؛ هم پول بیشتری می برد و هم زحمتش از آرد ذرت بیشتر است.

شکر: ۸۰ سنت

روغن خوک: ۶۵ سنت

سیب: ۲۵ سنت

سیب خشک: ۲۲ سنت

سیب زمینی شیرین: ۱۰ سنت

یک کدو تنبل: ۶ سنت

یک هندوانه: ۲ سنت

نمک: ۳ سنت

بله، در مجموع هشت دلار و هفتاد و چهار سنت خوراک خوردم؛ اما اگر نمی دانستم بیشتر خوانندگانم به اندازه من مقصرند و کارهایشان اگر چاپ شود بهتر از کارهای من به نظر نمی رسد، این چنین بی پرده گناهم را منتشر نمی کردم. سال بعد گاهی برای شام چند ماهی صید می کردم و یک بار آن قدر پیش رفتم که موش خرمایی ای را که به کشتزار لوبیاهایم آسیب می زد کشتم و خوردم؛ به تعبیر تاتارها، باعث تغییر تناسخ او شدم. بیشتر برای آزمایش این کار را کردم؛ با اینکه طعم مشک مانندی داشت، لحظه ای لذت بردم، اما فهمیدم تکرار

طولانی این کار آن را به عادت خوبی تبدیل نمی کند، حتی اگر خوشایند به نظر برسد که قصاب روستا موش های خرما را از پیش برایمان آماده کند.

هزینه پوشاک و برخی مخارج متفرقه در همین دوره، هرچند از این رقم نمی توان نتیجه چندانی گرفت، چنین بود:

پوشاک و هزینه های متفرقه: ۸ دلار و ۴۰ سنت و سه چهارم

روغن و چند وسیله خانه: ۲ دلار

پس تمام مخارج نقدی، به جز شست وشو و تعمیر لباس که بیشترشان بیرون از خانه انجام می شد و هنوز صورت حسابشان به دستم نرسیده بود، و در واقع همه راه هایی که در این بخش از جهان پول ناگزیر از آنها خارج می شود، چنین بود:

خانه: ۲۸ دلار و ۱۲ سنت و نیم

مزرعه، یک سال: ۱۴ دلار و ۷۲ سنت و نیم

خوراک، هشت ماه: ۸ دلار و ۷۴ سنت

پوشاک و مانند آن، هشت ماه: ۸ دلار و ۴۰ سنت و سه چهارم

روغن و مانند آن، هشت ماه: ۲ دلار

جمع کل: ۶۱ دلار و ۹۹ سنت و سه چهارم

اکنون با آن دسته از خوانندگانم سخن می گویم که باید معاش خود را تامین کنند. برای جبران این مبلغ، محصول مزرعه را به قیمت بیست و سه دلار و چهل و چهار سنت فروختم و از کار روزمزدی سیزده دلار و سی و چهار سنت به دست آوردم؛ جمع درآمد سی و شش دلار و هفتاد و هشت سنت شد. اگر آن را از مجموع مخارج کم کنیم، در یک سو کسری برابر با بیست و پنج دلار و بیست و یک سنت و سه چهارم باقی می ماند؛ تقریبا همان سرمایه ای که با آن شروع کرده بودم و معیار هزینه هایی است که باید پرداخت می شد. در سوی دیگر، افزون بر فراغت، استقلال و سلامتی ای که به دست آورده بودم، خانه ای راحت داشتم که تا هر وقت بخواهم در آن زندگی کنم، در اختیارم خواهد بود.

این آمار، هرچند تصادفی و از این رو ظاهرا آموزنده نباشد، به دلیل کامل بودن نسبی اش ارزشی دارد. هیچ چیز رایگانی به من داده نشد که حسابش را نداده باشم. از برآورد بالا پیداست که هزینه نقدی خوراک من به تنهایی حدود بیست و هفت سنت در هفته بوده است. نزدیک به دو سال پس از آن، غذایم از آرد چاودار و ذرت بدون خمیرمایه، سیب زمینی، برنج، مقدار بسیار کمی گوشت خوک نمک سود، شیره قند و نمک تشکیل می شد و نوشیدنی ام آب بود. شایسته بود که من، که این اندازه فلسفه هند را دوست داشتم، بیشتر برنج بخورم. برای پاسخ به ایرادگیران سرسخت بهتر است بگویم که اگر گهگاه بیرون از خانه غذا می خوردم، همان طور که پیش تر هم چنین می کردم و امیدوارم در آینده نیز فرصت آن را داشته باشم، این کار اغلب به زیان نظم و ترتیب خانه ام تمام می شد. اما چون همان طور که گفته ام غذا خوردن بیرون از خانه جزئی ثابت از روال زندگی ام بود، به هیچ وجه بر مقایسه ای از این نوع اثر نمی گذارد.

از تجربه دو ساله ام آموختم که تهیه غذای ضروری، حتی در این عرض جغرافیایی، به زحمت باورنکردنی اندکی نیاز دارد؛ و انسان می تواند به سادگی حیوانات غذا بخورد و در عین حال سلامت و نیروی خود را حفظ کند. غذایی رضایت بخش، از چند جهت رضایت بخش، فقط از یک بشقاب خرفه (Portulaca oleracea) تهیه کردم که در مزرعه ذرت چیده، پخته و نمک زده بودم. نام لاتین آن را می آورم تا طعم دلپذیر نام معمولی و ساده اش را نشان دهم. در روزگاری آرام و در ظهرهای معمولی، انسان معقول دیگر چه می تواند بخواهد جز چند بلال ذرت شیرین سبز که در آب جوشانده شده و کمی نمک به آنها افزوده باشند؟ حتی تنوع اندکی که من در خوراکم داشتم، نه از نیاز سلامت، بلکه تسلیم در برابر اشتهای خودم بود. با این حال، وضع انسان به جایی رسیده که اغلب نه به خاطر کمبود نیازهای ضروری، بلکه به سبب نداشتن تجملات گرسنگی می کشد؛ و زن نیکوکاری را می شناسم که گمان می کند پسرش جان خود را از دست داد چون فقط آب می نوشید.

خواننده متوجه خواهد شد که من موضوع را بیشتر از دید اقتصادی بررسی می کنم تا از دید تغذیه؛ پس تا وقتی انبار خوراکی هایش پر نیست، نباید بخواهد پرهیز غذایی مرا بیازماید.

در آغاز، نان را فقط از آرد ذرت خالص و نمک درست می کردم؛ نان های ساده ای که در فضای باز جلوی آتش می پختم، روی تخته ای از سقف یا انتهای تیری که هنگام ساختن خانه بریده بودم. اما اغلب دود می

گرفت و مزه کاج پیدا می کرد. آرد گندم را هم امتحان کردم، ولی در نهایت مخلوطی از آرد چاودار و ذرت را راحت تر و خوشایندتر یافتم. در هوای سرد، پختن چند نان کوچک از این مخلوط پشت سر هم سرگرمی خوشایندی بود؛ آنها را با دقتی که مصریان در مراقبت از تخم های در حال جوجه شدن به خرج می دهند، می چرخاندم و زیر نظر می گرفتم. نان هایم میوه ای واقعی از غلات بودند که خودم رسانده بودم؛ عطرشان برای حواس من به اندازه میوه های اصیل دیگر دلپذیر بود و با پیچیدنشان در پارچه، تا جایی که می شد این عطر را حفظ می کردم. هنر کهن و ضروری نان پختن را با دقت مطالعه کردم و به منابعی که در دسترس بود رجوع کردم. به روزگار ابتدایی و نخستین اختراع نان بدون خمیرمایه برگشتم؛ زمانی که انسان ها از خوراک خام و وحشیانه آجیل و گوشت، نخست به ملایمت و ظرافت این نوع خوراک رسیدند. سپس در مطالعاتم به تدریج از آن روزگار گذشتم و به ترش شدن تصادفی خمیر رسیدم؛ رویدادی که گمان می رود روش ورآمدن خمیر را به انسان آموخته باشد؛ و بعد انواع تخمیرهای دیگر را بررسی کردم تا سرانجام به «نان خوب، شیرین و سالم»، یعنی مایه حیات، رسیدم. خمیرمایه را که بعضی روح نان می دانند، همان روحی که بافت سلولی آن را پر می کند و همچون آتش مقدس وستا با احترام نگه داشته می شود ــ لابد شیشه ای گرانبها از آن را نخستین بار با کشتی می فلاور به آمریکا آورده بودند ــ منظم و وفادارانه از روستا تهیه می کردم، تا اینکه یک صبح قانون را فراموش کردم و خمیرمایه را با آب داغ سوزاندم. از این اتفاق فهمیدم که حتی آن نیز ضروری نیست؛ زیرا کشف های من از راه تجزیه و تحلیل بود، نه ترکیب و سنتز. از آن پس با خرسندی آن را کنار گذاشتم، هرچند بیشتر کدبانوها با جدیت اطمینان می دادند که نان سالم و بی خطر بدون خمیرمایه ممکن نیست و پیران پیش بینی می کردند که نیروهای حیاتی ام به زودی رو به زوال خواهد گذاشت. با این حال دیدم که خمیرمایه ماده ای ضروری نیست و پس از یک سال بی آن، هنوز در شمار زندگانم. خوشحالم که از دردسر پیش پاافتاده حمل شیشه ای خمیرمایه در جیبم خلاص شده ام؛ شیشه ای که گاه می ترکید و محتویاتش را به شکلی شرم آور بیرون می ریخت. کنار گذاشتن آن ساده تر و آبرومندانه تر است. انسان بیش از هر حیوان دیگری می تواند خود را با همه اقلیم ها و شرایط سازگار کند. من هیچ جوش شیرین یا اسید و قلیای دیگری هم به نانم اضافه نکردم. به نظر می رسد دستور پختی را به کار بردم که مارکوس پورکیوس کاتو حدود دو قرن پیش از میلاد ارائه کرده بود: «نان خمیرشده را چنین بساز. دست ها و ظرف خمیر را خوب بشوی. آرد را در ظرف بریز، آب

را کم کم اضافه کن و به خوبی ورز بده. وقتی خوب ورز دادی، شکلش بده و زیر پوششی بپز.» منظورش از پوشش همان دیگ مخصوص پخت نان است. در این دستور هیچ سخنی از خمیرمایه نیست. البته همیشه هم از این مایه حیات استفاده نمی کردم. زمانی به سبب خالی بودن جیبم، بیش از یک ماه اصلا نانی ندیدم.

هر ساکن نیوانگلند می تواند به آسانی در این سرزمین چاودار و ذرت، همه غلات مورد نیاز خود را بکارد و برای تامین آنها به بازارهای دوردست و پرنوسان وابسته نباشد. با این حال، آن قدر از سادگی و استقلال دور افتاده ایم که در کنکورد به ندرت آرد تازه و شیرین در مغازه ها فروخته می شود و کمتر کسی از بلغور ذرت و شکل درشت تر آن استفاده می کند. بیشتر کشاورزان غله ای را که خودشان کاشته اند به گاو و خوک می دهند و سپس آرد می خرند؛ آردی که دست کم سالم تر نیست و بهایش نیز بیشتر است. دریافتم که می توانم به آسانی یکی دو بوشل چاودار و ذرت پرورش دهم؛ چاودار در فقیرترین خاک هم می روید و ذرت به بهترین زمین نیاز ندارد. بعد می توانم آنها را با آسیاب دستی آرد کنم و از برنج و گوشت خوک بی نیاز شوم. اگر شیرینی غلیظی می خواستم، آزمایش نشان داد که می توانم از کدو تنبل یا چغندر، شیره ای بسیار خوب بسازم. می دانستم تنها با کاشتن چند درخت افرا می توانم شیره را از این هم آسان تر فراهم کنم؛ و تا زمانی که آن درختان رشد کنند، جایگزین های گوناگونی به جز آنچه نام بردم در اختیار داشتم. چنان که نیاکانمان می خواندند:

«می توانیم نوشیدنی ای بسازیم که لب را شیرین کند،
از کدو و هویج زردک و تراشه های درخت گردو.»

سرانجام، درباره نمک، که زمخت ترین کالای خوراکی است، شاید رفتن به ساحل دریا فرصتی مناسب برای تهیه آن باشد؛ و اگر کاملا از آن صرف نظر می کردم، احتمالا آب کمتری هم می نوشیدم. نشنیده ام که سرخ پوستان خود را به زحمت می انداختند تا نمک به دست آورند.

به این ترتیب، تا آنجا که به خوراک مربوط می شد، می توانستم از هرگونه تجارت و دادوستد بی نیاز شوم. چون از پیش سرپناهی داشتم، تنها باید پوشاک و سوخت فراهم می کردم. شلواری که اکنون می پوشم در خانواده یک کشاورز بافته شده است؛ خدا را شکر که هنوز این اندازه فضیلت در انسان باقی مانده است. زیرا به گمانم سقوط از کشاورز به کارگر صنعتی به همان اندازه بزرگ و به یادماندنی است که سقوط از انسان به

کشاورز. در سرزمینی تازه، سوخت باری اضافی است. اگر اجازه نداشتم همچنان در زمینی بی صاحب سکونت کنم، می توانستم یک جریب زمین را به همان قیمتی بخرم که زمینی که کشت کرده بودم فروخته شده بود؛ یعنی هشت دلار و هشت سنت. اما در وضع موجود، گمان می کردم با سکونت در آن زمین، ارزشش را بالا برده ام.

گروهی از ناباوران هستند که گاهی پرسش هایی مانند این از من می کنند: آیا فکر می کنی فقط با غذای گیاهی می توانی زندگی کنی؟ برای آنکه یکراست به ریشه مسئله بزنم ــ زیرا ریشه همان ایمان است ــ عادت دارم پاسخ دهم که می توانم با میخ های کشتی زندگی کنم. اگر این را درک نکنند، بسیاری از چیزهایی را که می گویم نیز نخواهند فهمید. شخصا خوشحالم که می شنوم چنین آزمایش هایی انجام می شود؛ مثلا جوانی دو هفته کوشیده بود فقط با دانه های سخت و خام ذرت روی بلال زندگی کند و از دندان هایش مانند هاون استفاده کند. خانواده سنجاب ها همین آزمایش را کردند و موفق شدند. نوع بشر به این آزمایش ها علاقه دارد، هرچند ممکن است چند پیرزن که دیگر توان انجامشان را ندارند یا سهم خود را از آسیاب ها مالک اند، نگران شوند.

اثاث خانه ام، که بخشی را خودم ساخته بودم و برای باقی آنها نیز هزینه ای نداده بودم که حسابش را گزارش نکرده باشم، از این چیزها تشکیل می شد: یک تخت، یک میز، یک میز تحریر، سه صندلی، آینه ای به قطر هفت سانتی متر، یک انبر و چند پایه آهنی شومینه، یک دیگ، یک ماهیتابه گود و یک تابه، یک ملاقه، یک لگن شست وشو، دو چاقو و چنگال، سه بشقاب، یک فنجان، یک قاشق، یک کوزه روغن، یک کوزه شیره قند و یک چراغ فلزی لاک اندود. هیچ کس آن قدر فقیر نیست که مجبور باشد روی کدو تنبل بنشیند؛ این فقط نشانه بی تدبیری است. در اتاق های زیرشیروانی روستا به اندازه کافی از همان صندلی هایی که من می پسندم پیدا می شود و کافی است آنها را با خود ببرید. اثاثیه! خدا را شکر، می توانم بدون کمک انبار اثاثیه بنشینم و بایستم. مگر چه کسی جز فیلسوف از دیدن اثاث خانه اش که در گاری چیده شده و در روشنایی آسمان و برابر چشمان مردم به سوی مناطق دوردست می رود، خجالت نمی کشد؟ چه منظره ای از جعبه های خالی و بینوا! اینها اثاثیه اسپالدینگ است. هرگز با دیدن چنین باری نمی توانستم بفهمم مال مردی به اصطلاح ثروتمند است یا فقیر؛ صاحبش همیشه فقیر به نظر می رسید. در واقع، هرچه از این چیزها بیشتر داشته باشید، فقیرتر

خواهید بود. هر بار گویی محتویات دوازده آلونک را در خود جای داده است؛ و اگر یک آلونک فقیر باشد، این بار دوازده برابر فقیرتر است. آخر چرا مدام اسباب کشی می کنیم، جز آنکه از اثاثیه و پوسته های به جامانده خود خلاص شویم؛ و سرانجام از این جهان به جهانی دیگر برویم که اثاث تازه ای دارد و این جهان را بگذاریم تا بسوزد؟ کار شبیه آن است که همه این خرت و پرت ها به کمربند مردی بسته شده باشند و او نتواند از سرزمین ناهمواری که سهممان شده بگذرد، بی آنکه آنها را به دنبال خود بکشد. روباهی خوشبخت بود که دمش در تله جا ماند و خودش گریخت. مشک موش پای سومش را با دندان می کند تا آزاد شود. پس عجیب نیست که انسان چابکی خود را از دست داده است. چه بسیار وقت ها که به بن بست می رسد! کسی می پرسد: «جناب، اگر اجازه بدهید، منظورتان از بن بست چیست؟» اگر بینا باشید، هرگاه با کسی روبه رو شوید، همه دارایی هایش را پشت سرش خواهید دید؛ حتی چیزهایی را که وانمود می کند دیگر نمی خواهد، از اثاث آشپزخانه تا همه خرت و پرت هایی که نگه می دارد و حاضر نیست بسوزاند. او چنان به آنها مهار شده است که هرچه بتواند پیش می رود و آنها را به دنبال می کشد. به گمانم کسی واقعا در بن بست مانده است که از سوراخ گره یا دروازه ای گذشته باشد اما بار سورتمه اش با اثاثیه نتواند از آن بگذرد. وقتی مردی مرتب و جمع وجور، که ظاهرا آزاد و آماده است، از «اثاثیه» خود حرف می زند و می پرسد بیمه شده اند یا نه، ناچار دلم برایش می سوزد. «اما با اثاثیه ام چه کنم؟» در این لحظه پروانه رنگارنگ من در تار عنکبوت گرفتار شده است. حتی کسانی که مدت ها ظاهرا هیچ اثاثیه ای ندارند، اگر دقیق تر بپرسید معلوم می شود چیزهایی در انبار شخص دیگری ذخیره کرده اند. من امروز انگلستان را چون پیرمردی می بینم که با بار و بنه فراوان سفر می کند؛ خرت و پرت هایی که از سال ها خانه داری جمع شده و شهامت سوزاندنشان را ندارد: صندوقی بزرگ، صندوقی کوچک، جعبه کلاه و بقچه. دست کم سه مورد اول را دور بیندازید. امروزه حتی برای مرد سالم هم دشوار است که تختش را بردارد و راه بیفتد؛ من قطعا به بیمار توصیه می کنم تختش را بگذارد و فرار کند. وقتی مهاجری را دیده ام که زیر بار بقچه ای که همه دارایی اش را در خود جای داده بود تلوتلو می خورد، و آن بقچه چون زائده ای بزرگ از پشت گردنش بیرون زده بود، برایش دلسوزی کردم؛ نه از آن رو که همه دارایی اش همان بود، بلکه چون باید تمام آن را حمل می کرد. اگر ناچار باشم خرت و پرت هایم را به دنبال بکشم،

مراقب خواهم بود که بارم سبک باشد و به بخش حیاتی بدنم فشار نیاورد. اما شاید عاقلانه تر آن باشد که اصلا پنجه ای در این دام نگذاریم.

ضمنا باید بگویم پرده ای برایم خرج ندارد، چون جز خورشید و ماه تماشاگری ندارم که بخواهم از نگاهش پنهان شوم؛ و مایلم آن دو به درون بنگرند. ماه شیرم را ترش نمی کند و گوشتم را فاسد نمی سازد؛ خورشید نیز به اثاثیه ام آسیب نمی زند و فرشم را رنگ پریده نمی کند. اگر گاهی دوستی بیش از حد گرم باشد، از نظر اقتصادی بهتر است پشت پرده ای که طبیعت فراهم کرده پناه بگیرم، تا اینکه یک قلم دیگر به فهرست کارهای خانه داری اضافه کنم. روزی بانویی حصیری به من پیشنهاد کرد، اما چون نه جایی در خانه داشتم که آن را پهن کنم و نه درون یا بیرون خانه وقت اضافه ای برای تکاندنش، نپذیرفتم و ترجیح دادم پاهایم را روی چمن جلوی در پاک کنم. بهتر است از آغاز راه شرارت را ببندیم.

چندی پیش در حراجی وسایل یک شماس کلیسا حضور داشتم؛ زندگی اش بی اثر نگذشته بود، زیرا:

«بدی ای که آدمیان می کنند، پس از آنان باقی می ماند.»

طبق معمول، بخش بزرگی از اموالش خرت و پرت هایی بود که از روزگار پدرش انباشته شده بود. از جمله، کرم نواری خشکی وجود داشت. این اشیا پس از نیم قرن ماندن در اتاق زیرشیروانی و سوراخ سنبه های خاک گرفته، سوزانده نشدند؛ به جای آتشی برای نابودی و پاکسازی، حراجی برگزار شد و بر شمارشان افزوده شد. همسایگان با اشتیاق برای تماشایشان جمع شدند، همه را خریدند و با دقت به زیرشیروانی ها و سوراخ سنبه های خود بردند تا همان جا بمانند تا وقتی که اموالشان تسویه شود؛ آن وقت دوباره راهی حراجی خواهند شد. انسان که می میرد، خاک را به هوا می پاشد.

شاید تقلید از آداب برخی ملت های بدوی برای ما سودمند باشد؛ زیرا آنها دست کم هر سال ظاهرا پوست کهنه شان را می اندازند. دست کم اندیشه این کار را دارند، چه در عمل چنین کنند و چه نکنند. آیا خوب نیست ما هم جشنی مانند «باسک» یا «جشن نخستین میوه ها» برگزار کنیم، همان گونه که برترام رسم قوم موکلاس را توصیف کرده است؟ او می نویسد: «وقتی شهری جشن باسک را برگزار می کند، مردم پیشاپیش لباس ها، دیگ ها، ماهیتابه ها و دیگر وسایل و اثاث خانه نو تهیه می کنند. سپس همه لباس های فرسوده و چیزهای

بی ارزش را جمع می کنند، خانه ها، میدان ها و سراسر شهر را می روبند و از آلودگی پاک می کنند. تمام زباله ها را همراه با غله باقی مانده و دیگر ذخیره های کهنه روی توده ای مشترک می ریزند و با آتش می سوزانند. پس از مصرف دارو و سه روز روزه داری، همه آتش های شهر خاموش می شود. در این روزه، از برآوردن هر اشتها و هوس خودداری می کنند. عفو عمومی اعلام می شود و همه خطاکاران اجازه دارند به شهر بازگردند.»

«صبح روز چهارم، کاهن اعظم با مالیدن دو تکه چوب خشک به هم، در میدان عمومی آتش تازه ای می افروزد و از آنجا هر خانه شهر شعله تازه و پاک را دریافت می کند.»

سپس از ذرت و میوه تازه می خورند و سه روز می رقصند و آواز می خوانند؛ «و در چهار روز پس از آن، از دوستان شهرهای همسایه که آنها نیز به همین شیوه خود را پاک و آماده کرده اند دیدار می کنند و در شادی شان شریک می شوند.»

مکزیکی ها نیز در پایان هر پنجاه و دو سال آیین پاکسازی مشابهی برگزار می کردند، زیرا باور داشتند زمان پایان جهان فرا رسیده است.

به ندرت آیینی راستین تر از این دیده ام؛ آیینی که، بنا بر تعریف فرهنگ لغت، «نشانه ای بیرونی و قابل مشاهده از فیض درونی و معنوی» باشد. تردید ندارم که آنان در آغاز، بی واسطه از آسمان الهام گرفته بودند تا چنین کنند، هرچند روایت مکتوبی از این وحی در کتاب مقدسشان ندارند.

بیش از پنج سال، فقط با کار دست های خودم زندگی ام را گذراندم و دریافتم که اگر سالی حدود شش هفته کار کنم، می توانم تمام هزینه های زندگی ام را تامین کنم. تمام زمستان ها و بیشتر تابستان هایم آزاد بود تا به مطالعه بپردازم. تدریس در مدرسه را به طور جدی آزمودم و فهمیدم که مخارجم متناسب با درآمدم بود، یا درست تر بگویم، از درآمدم بیشتر می شد؛ زیرا مجبور بودم مطابق شغلم لباس بپوشم و رفتار کنم، و حتی به همان شکل فکر کنم و باور داشته باشم. در عوض، وقتم را هم از دست می دادم. چون برای خیر هم نوعانم تدریس نمی کردم و فقط می خواستم معاشی به دست آورم، این کار شکست بود. تجارت را هم آزمودم، اما دیدم ده سال طول می کشد تا در آن جا بیفتم و پس از آن احتمالا در راه جهنم خواهم بود. واقعا می ترسیدم که تا آن زمان صاحب آنچه «کسب و کار خوب» می نامند شده باشم. زمانی که به دنبال راهی برای گذران

زندگی می گشتم، تجربه تلخ سازگار شدن با خواسته های دوستانم هنوز در خاطرم تازه بود و باید هوشم را برای حل این مشکل به کار می گرفتم. بارها و با جدیت به چیدن بلوبری وحشی فکر کردم؛ کاری که مطمئن بودم از عهده اش برمی آیم و سود اندکش شاید کفاف می داد، زیرا بزرگ ترین مهارتم این بوده که به چیز زیادی نیاز نداشته باشم. این کار سرمایه چندانی نمی خواست و مزاحم حال و هوای معمولم هم نبود؛ هرچند ساده لوحانه فکر می کردم. در حالی که آشنایانم بی هیچ تردیدی وارد تجارت یا حرفه های رسمی می شدند، من این کار را از همه بیشتر شبیه کار آنها می دانستم: تمام تابستان در تپه ها بگردم و هر توتی را که سر راهم قرار می گیرد بچینم و سپس بی دغدغه بفروشم، همچون نگهداری از گله های آدمتوس. خوابش را هم می دیدم که گیاهان وحشی را جمع کنم یا بارهایی از شاخه های همیشه سبز برای روستاییانی ببرم که دوست دارند حتی در شهر با یاد جنگل پیوند داشته باشند. اما از آن پس آموخته ام که تجارت هر چیزی را که لمس کند آلوده می سازد؛ حتی اگر پیام های آسمانی را معامله کنید، لعنت تجارت به آن کار نیز می چسبد.

چون بعضی چیزها را به چیزهای دیگر ترجیح می دادم و آزادی را به ویژه ارزشمند می دانستم، و چون می توانستم با سختی زندگی کنم و باز هم موفق باشم، نمی خواستم در آن زمان وقتم را صرف کسب درآمد برای فرش های گران قیمت، اثاثیه ظریف، غذاهای پرزحمت یا خانه ای به سبک یونانی یا گوتیک کنم. اگر کسانی هستند که به دست آوردن این چیزها مزاحم کارشان نمی شود و پس از کسب آنها می دانند چگونه از آنها استفاده کنند، این میدان را به آنان واگذار می کنم. بعضی «پرتلاش» اند و گویا کار را برای خود کار دوست دارند، یا شاید کار مانع آن می شود که به شرارت های بدتر روی بیاورند؛ فعلا حرفی با این دسته ندارم. به کسانی که نمی دانند با فراغت بیشتر از آنچه اکنون دارند چه کنند، شاید توصیه کنم دو برابر سخت تر از اکنون کار کنند؛ آن قدر کار کنند که بهای وجود خود را بپردازند و برگه آزادی شان را دریافت کنند. من دریافتم که کار روزمزدی از هر شغلی مستقل تر است، به ویژه چون فقط سی یا چهل روز کار در سال برای پشتیبانی از زندگی لازم داشت. روز کاری کارگر با غروب خورشید پایان می یابد و آن گاه آزاد است به خواسته خود بپردازد و از کارش مستقل شود؛ اما کارفرمایش که ماه به ماه سوداگری می کند، از آغاز تا پایان سال هیچ فرصتی برای آسودگی ندارد.

خلاصه، هم بر اساس ایمان و هم تجربه، یقین پیدا کرده ام که تامین معاش روی این زمین دشواری نیست، بلکه سرگرمی است؛ اگر ساده و خردمندانه زندگی کنیم. چنان که کارهای مردم ساده تر هنوز همان بازی هایی است که ملت های مصنوعی تر و پیچیده تر انجام می دهند. لازم نیست انسان از عرق پیشانی نان بخورد، مگر اینکه از من آسان تر عرق بریزد.

جوانی از آشنایانم که چند جریب زمین به ارث برده بود، گفت اگر امکاناتش را داشت، دوست داشت مانند من زندگی کند. به هیچ وجه نمی خواهم کسی به هر دلیلی شیوه زندگی مرا در پیش بگیرد؛ زیرا گذشته از اینکه پیش از آنکه آن را درست بیاموزد، شاید خودم راه دیگری یافته باشم، می خواهم تا جایی که ممکن است افراد گوناگونی در جهان وجود داشته باشند. اما می خواهم هرکس با دقت راه خود را پیدا کند و همان را دنبال کند، نه راه پدر یا مادر یا همسایه اش را. جوان می تواند بنا بسازد، بکارد یا به سفر دریایی برود؛ فقط نباید مانع انجام کاری شوند که می گوید دوست دارد انجام دهد. خرد ما تنها در نقطه ای ریاضی وار متمرکز است؛ مانند دریانورد یا برده گریخته ای که ستاره قطبی را از نظر دور نمی کند. اما همین برای هدایت تمام زندگی کافی است. ممکن است در زمانی قابل محاسبه به بندر نرسیم، اما مسیر درست را حفظ خواهیم کرد.

بی تردید در این مورد نیز آنچه برای یک نفر درست است، برای هزار نفر درست تر است؛ زیرا هزینه خانه ای بزرگ به نسبت یک خانه کوچک بیشتر نمی شود، چون یک سقف می تواند چند اتاق را بپوشاند، یک زیرزمین زیر آنها باشد و یک دیوار اتاق ها را از هم جدا کند. با این حال، من خانه ای تنها را ترجیح می دادم. افزون بر این، اغلب ساختن تمام خانه به دست خود آدم ارزان تر از قانع کردن دیگری به مزیت دیوار مشترک است. و حتی وقتی او را قانع کردی، دیوار مشترک برای اینکه واقعا ارزان باشد باید نازک ساخته شود؛ آن همسایه دیگر ممکن است همسایه بدی از آب درآید و دیوار سمت خود را تعمیر نکند. همکاری ای که معمولا ممکن است، بسیار محدود و سطحی است؛ و آن اندک همکاری واقعی هم انگار وجود ندارد، زیرا هماهنگی آن برای گوش مردم شنیدنی نیست. اگر انسان ایمان داشته باشد، در همه جا با ایمان همکاری می کند؛ اگر ایمان نداشته باشد، هر گروهی که به آن بپیوندد، باز مانند بقیه جهان زندگی خواهد کرد. همکاری در عالی ترین و پست ترین معنا، یعنی تامین معاش با یکدیگر. اخیرا شنیدم پیشنهاد شده دو جوان با هم دور جهان سفر کنند؛ یکی بی پول باشد و در طول راه، روی عرشه کشتی و پشت خیش، خرج سفرش را به دست آورد؛ دیگری برات

بانکی در جیبش داشته باشد. روشن بود که نمی توانند برای مدت طولانی همراه و همکار بمانند، چون یکی اصلا کاری نمی کرد. در نخستین لحظه مهم و جالب ماجراجویی هایشان از هم جدا می شدند. از همه مهم تر، همان طور که اشاره کرده ام، کسی که تنها سفر می کند می تواند همین امروز راه بیفتد؛ اما کسی که همراه دارد باید صبر کند تا دیگری آماده شود و شاید مدت زیادی بگذرد تا سفرشان آغاز گردد.

اما شنیده ام بعضی از همشهریانم می گویند همه اینها خودخواهانه است. اعتراف می کنم که تا امروز کمتر در طرح های خیرخواهانه شرکت کرده ام. به حکم احساس وظیفه فداکاری هایی کرده ام و یکی از چیزهایی که قربانی کرده ام همین لذت بوده است. کسانی تمام شگردهایشان را به کار برده اند تا مرا قانع کنند که سرپرستی خانواده فقیری را در شهر بر عهده بگیرم. اگر کاری نداشتم ــ زیرا شیطان برای بیکاران هم کار پیدا می کند ــ شاید چنین سرگرمی ای را می آزمودم. با این حال، هرگاه خواسته ام در این زمینه خودم را خوشحال کنم و با نگهداری از چند فقیر، آن هم در همه جنبه ها به اندازه خودم راحت و آسوده، بهشت را بدهکار خود سازم، حتی تا آنجا پیش رفته ام که چنین پیشنهادی به آنها داده ام؛ اما همه شان بدون تردید ترجیح داده اند فقیر بمانند. در حالی که زنان و مردان همشهری ام از راه های گوناگون خود را وقف خیر دیگران کرده اند، امیدوارم دست کم یک نفر برای کارهایی دیگر و کمتر انسان دوستانه باقی بماند. برای نیکوکاری هم باید استعداد ویژه داشت، درست مانند هر کار دیگر. «خیر رساندن» نیز یکی از حرفه هایی است که از صاحبانش پر شده است. افزون بر این، آن را به درستی آزموده ام و با وجود عجیب به نظر رسیدن، مطمئنم با سرشت من سازگار نیست. بعید است آگاهانه و سنجیده حرفه خاص خود را رها کنم تا نیکی ای را که جامعه از من می خواهد انجام دهم و جهان را از نابودی نجات دهم؛ و باور دارم تنها استواری ای مشابه، اما بسیار بزرگ تر، در جایی دیگر است که اکنون جهان را پابرجا نگه می دارد. با این همه، نمی خواهم میان هیچ انسانی و استعداد ویژه اش بایستم؛ و به کسی که با تمام قلب و روح و عمرش کاری را انجام می دهد که من از آن سر باز می زنم، می گویم ادامه بده؛ حتی اگر جهان آن را بدکاری بنامد، که به احتمال زیاد چنین خواهد کرد.

اصلا گمان نمی کنم وضع من استثنایی باشد؛ بی شک بسیاری از خوانندگانم نیز می توانند دفاعی مشابه از خود بکنند. در انجام کاری ــ هرچند تضمین نمی کنم همسایگانم آن را خوب بدانند ــ تردیدی ندارم که اگر مرا استخدام کنند، همکار خوبی خواهم بود؛ اما اینکه آن کار چیست، به عهده کارفرماست که کشف کند. هر

خیری که در معنای رایج این واژه انجام می دهم، باید بیرون از مسیر اصلی زندگی ام باشد و در بیشتر موارد نیز کاملا ناخواسته رخ دهد. مردم در عمل می گویند: از همان جایی که هستی و با همان وضعی که داری شروع کن؛ هدف اصلی ات را ارزشمندتر شدن قرار نده، بلکه با نیت خیر در پی نیکی رساندن باش. اگر قرار بود من هم چنین موعظه ای کنم، بیشتر می گفتم: در پی خوب بودن باش. درست مانند اینکه خورشید، پس از آنکه آتش خود را تا درخشندگی ماه یا ستاره ای با قدر ششم روشن کرد، متوقف شود و مانند رابین گودفلو در میان کلبه ها سرک بکشد، بیماران روانی را برانگیزد، گوشت ها را فاسد کند و تاریکی را آشکار سازد؛ به جای آنکه پیوسته گرما و بخشندگی خود را افزایش دهد تا آن اندازه روشن شود که هیچ انسانی نتواند مستقیم به چهره اش نگاه کند و در همان حال و پس از آن، در مدار خودش دور جهان بگردد و به آن خیر برساند؛ یا بنا بر فلسفه دقیق تر، جهان دور او بگردد و از او خیر بگیرد. فایتون که می خواست با بخشندگی خود ثابت کند فرزند آسمان است، تنها برای یک روز ارابه خورشید را گرفت و از مسیر همیشگی منحرف شد؛ چند ردیف خانه را در خیابان های پایین آسمان سوزاند، سطح زمین را برشته کرد و همه چشمه ها را خشکاند و صحرای بزرگ آفریقا را پدید آورد؛ تا آنکه ژوپیتر با آذرخش او را با سر به زمین کوبید. خورشید نیز از اندوه مرگش یک سال نتابید.

هیچ بویی بدتر از بوی نیکی ای نیست که آلوده شده باشد؛ بویی انسانی و الهی و در عین حال لاشه وار. اگر به یقین می دانستم کسی با قصد آگاهانه نیکی کردن به خانه ام می آید، برای نجات جانم می گریختم؛ درست مانند باد خشک و سوزانی که در بیابان های آفریقا «سموم» نام دارد و دهان و بینی و گوش و چشم را از خاک پر می کند تا انسان خفه شود. می ترسیدم بخشی از نیکی او به من برسد و ویروسی از آن با خونم درآمیزد. نه؛ در چنین موردی ترجیح می دهم بدی را به شیوه طبیعی تحمل کنم. کسی برای من انسان خوبی نیست فقط چون اگر گرسنه باشم به من خوراک می دهد، اگر یخ بزنم گرمم می کند یا اگر در گودالی بیفتم بیرونم می کشد. سگی از نژاد نیوفاندلند پیدا می کنم که به همین اندازه توان انجام این کارها را داشته باشد. انسان دوستی، در گسترده ترین معنا، عشق به همنوع نیست. بی شک هاوارد مردی بسیار مهربان و شایسته در راه خودش بود و پاداشش را هم گرفت؛ اما در مقایسه، اگر انسان دوستی صدها هاوارد در بهترین وضعیت ما،

هنگامی که بیش از هر وقت شایسته یاری هستیم، کمکی به ما نکند، چه سودی برایمان دارند؟ هرگز نشنیده ام در نشست خیرخواهانه ای صادقانه پیشنهاد شود که به من یا کسی مانند من خیری برسانند.

یسوعیان از دست سرخ پوستانی که هنگام سوزانده شدن بر تیرک، شیوه های تازه شکنجه به شکنجه گران خود پیشنهاد می کردند، درمانده شده بودند. این افراد بر رنج جسمانی چیره بودند و گاه از هر تسلایی هم که مبلغان مذهبی عرضه می کردند فراتر می رفتند. قانون «با دیگران همان کن که می خواهی با تو کنند» نیز بر گوش کسانی کم اثرتر می نشست که اصلا برایشان مهم نبود دیگران با آنها چه می کنند؛ کسانی که به شیوه ای تازه دشمنانشان را دوست می داشتند و تقریبا با کمال میل همه کارهایی را که دشمنانشان کرده بودند می بخشیدند.

مطمئن شوید که به فقیران همان کمکی را می دهید که بیش از همه نیاز دارند، حتی اگر نمونه زندگی شما آنها را بسیار عقب بگذارد. اگر پولی می دهید، خودتان را نیز همراه آن صرف کنید و آن را صرفا به آنان واگذار نکنید. گاهی اشتباه های عجیبی می کنیم. مرد فقیر اغلب به اندازه ای که کثیف، ژنده پوش و زمخت است، سرد و گرسنه نیست؛ این وضع تا اندازه ای به سلیقه خودش برمی گردد و نه فقط به بداقبالی اش. اگر به او پول بدهید، شاید با آن ژنده های بیشتری بخرد. زمانی برای کارگران ایرلندی زمختی که روی برکه یخ می بریدند دل می سوزاندم؛ آنها لباس هایی فقیرانه و پاره به تن داشتند و من در پوشش مرتب تر و کمی شیک ترم از سرما می لرزیدم. تا اینکه در روزی بسیار سرد، یکی از آنها که در آب افتاده بود به خانه ام آمد تا گرم شود. دیدم پیش از آنکه پوستش نمایان شود، سه شلوار و دو جفت جوراب از تن درآورد؛ درست است که همگی کثیف و پاره بودند، اما آن قدر لباس زیرین داشت که می توانست لباس های اضافه ای را که به او پیشنهاد کردم رد کند. همین افتادن در آب دقیقا چیزی بود که نیاز داشت. آن وقت دلم برای خودم سوخت و دیدم بخشیدن یک پیراهن پشمی به من، از بخشیدن یک مغازه کامل لباس های ارزان به او نیکوکارانه تر بود. هزار نفر در شاخه های بدی تبر می زنند، در برابر یک نفر که ریشه را می زند؛ و شاید کسی که بیشترین پول و وقت را صرف نیازمندان می کند، با شیوه زندگی خود بیش از همه در تولید همان فلاکتی نقش دارد که می کوشد بیهوده آن را کاهش دهد. او مانند برده دار متدینی است که درآمد هر دهمین برده را خرج می کند تا به دیگران یکشنبه ای آزاد بدهد. برخی با استخدام فقیران در آشپزخانه هایشان مهربانی نشان می دهند. آیا اگر

خودشان در آنجا کار کنند، مهربان تر نخواهند بود؟ به خرج کردن یک دهم درآمدتان برای امور خیریه فخر می فروشید؛ شاید بهتر باشد نه دهم دیگرش را هم به همین ترتیب خرج کنید و تمام. در این صورت جامعه فقط یک دهم دارایی را پس می گیرد. آیا این نتیجه سخاوت کسی است که دارایی در اختیار اوست یا سهل انگاری ماموران عدالت؟

نیکوکاری تقریبا تنها فضیلتی است که بشر به اندازه کافی برایش ارزش قائل است؛ نه، ارزش آن را بسیار بیش از حد بالا برده است، و این خودخواهی ماست که چنین می کند. روزی آفتابی در کنکورد، مرد فقیری که از سلامت جسمانی برخوردار بود، یکی از همشهریانش را نزد من ستود، چون به گفته او با فقیران مهربان بود؛ منظورش خودش بود. عموها و عمه های مهربان نوع بشر بیش از پدران و مادران حقیقی معنوی آن مورد احترام اند. روزی سخنرانی محترم و دانشمند درباره انگلستان را شنیدم؛ مردی آگاه و باهوش که پس از برشمردن بزرگان علمی، ادبی و سیاسی آن کشور، چون شکسپیر، بیکن، کرامول، میلتون، نیوتن و دیگران، از قهرمانان مسیحی آن سخن گفت و گویی به اقتضای حرفه اش، آنان را بسیار بالاتر از همه دیگران، به جایگاه بزرگ ترینِ بزرگان رساند. آن قهرمانان پن، هاوارد و خانم فرای بودند. هر کسی باید نادرستی و ریاکاری این سخن را احساس کند. این افراد بهترین مردان و زنان انگلستان نبودند؛ شاید فقط بهترین نیکوکاران آن کشور بودند.

نمی خواهم از ستایشی که سزاوار نیکوکاری است چیزی کم کنم، بلکه فقط خواهان آنم که به همه کسانی که با زندگی و کارشان مایه خیر بشرند، به یک اندازه انصاف داده شود. درستکاری و خیرخواهی یک مرد را که گویی ساقه و برگ های اویند، مهم ترین ارزش او نمی دانم. از گیاهانی که برگ های سبزشان پژمرده شده، برای بیماران دمنوش درست می کنیم؛ این گیاهان تنها فایده ای کوچک دارند و بیشتر به دست شیادان به کار گرفته می شوند. من گل و میوه انسان را می خواهم؛ عطری که از او به سوی من بیاید و رسیدگی و پختگی ای که به رابطه ما طعم دهد. نیکی او نباید عملی محدود و گذرا باشد، بلکه باید افزونی و سرریزی دائمی وجودش باشد؛ چیزی که برایش هزینه ای ندارد و خودش نیز از آن آگاه نیست. این نوع بخشندگی گناهان بسیاری را می پوشاند. نیکوکار اغلب نوع بشر را با یادآوری اندوه هایی که خودش از آنها رها شده احاطه می کند و نام آن را همدلی می گذارد. باید شجاعت خود را به دیگران منتقل کنیم، نه نومیدی مان را؛ سلامتی و آسودگی خود را، نه بیماری مان را؛ و مراقب باشیم که این بیماری از راه سرایت گسترش نیابد. صدای ناله از

کدام دشت های جنوبی به گوش می رسد؟ مردمانی که می خواهیم برایشان نور بفرستیم در کدام عرض جغرافیایی زندگی می کنند؟ آن مرد بی بندوبار و وحشی ای که می خواهیم نجات دهیم کیست؟ اگر چیزی انسان را بیمار کند، به گونه ای که نتواند وظایف جسمی اش را انجام دهد، حتی اگر درد شکم داشته باشد ــ زیرا شکم را جایگاه همدلی می دانند ــ بی درنگ به اصلاح جهان می پردازد. او خود جهانی کوچک است و کشفی می کند که واقعا هم کشف درستی است و خودش نیز همان کسی است که باید آن را انجام دهد: جهان سیب های نارس خورده است. از نظر او، خود کره زمین سیبی بزرگ و سبز است و هراس انگیز است که فرزندان بشر پیش از رسیدن آن از میوه نوبرانه گاز بزنند. پس نیکوکاری تند و تیزش سراغ اسکیموها و مردم پاتاگونیا می رود و روستاهای پرجمعیت هند و چین را در آغوش می گیرد. به این ترتیب، پس از چند سال فعالیت خیرخواهانه ــ و بی تردید نیروهای پنهان در این مدت از او برای اهداف خود استفاده کرده اند ــ او از سوءهاضمه اش درمان می یابد، روی یکی از دو گونه یا هر دو گونه زمین سرخی کم رنگ پدیدار می شود، گویی میوه در حال رسیدن است؛ و زندگی از خامی بیرون می آید و بار دیگر شیرین و سالم می شود. هرگز تصور نکرده بودم که مرتکب خطایی بزرگ تر از آنچه کرده ام شده باشم. هرگز مردی بدتر از خودم نشناخته ام و هرگز هم نخواهم شناخت.

باور دارم آنچه اصلاحگر را چنین اندوهگین می کند همدلی با رنج دیگران نیست؛ بلکه، هرچند مقدس ترین فرزند خدا باشد، درد شخصی خویش است. بگذار این درد درمان شود، بهار برای او از راه برسد و صبح بر بسترش طلوع کند؛ آن وقت بی هیچ عذری همراهان بخشنده خود را ترک خواهد کرد. دلیل من برای سخنرانی نکردن علیه تنباکو این است که هرگز آن را نجویده ام؛ این مجازاتی است که کسانی که ترک تنباکو کرده اند باید بپردازند، هرچند چیزهای دیگری به اندازه کافی جویده ام که بتوانم علیه شان سخنرانی کنم. اگر روزی فریب یکی از این فعالیت های نیکوکارانه را خوردید، نگذارید دست چپتان از کاری که دست راستتان می کند باخبر شود؛ زیرا دانستن آن ارزشی ندارد. غریقی را نجات دهید و بند کفشتان را ببندید. وقت خود را به جا و درست به کار برید و سراغ کاری آزاد و مستقل بروید.

معاشرت با قدیسان، آداب و رفتار ما را فاسد کرده است. کتاب های سرود ما از نفرین آهنگین خدا و تحمل ابدی او طنین اندازند. گویی حتی پیامبران و نجات دهندگان نیز بیشتر ترس های بشر را تسکین داده اند تا

امیدهایش را تقویت کنند. هیچ جا رضایتی ساده و مهارنشدنی از موهبت زندگی یا ستایشی به یادماندنی از خداوند ثبت نشده است. هر سلامتی و موفقیتی، هرقدر دور و دست نیافتنی به نظر برسد، به من خیر می رساند؛ و هر بیماری و شکستی مرا غمگین می کند و به من آسیب می زند، هر اندازه هم که با من همدلی داشته باشد یا من با آن همدلی کنم. پس اگر واقعا می خواهیم با روش هایی که به راستی هندی، گیاهی، مغناطیسی یا طبیعی اند بشر را اصلاح کنیم، نخست خودمان مانند طبیعت ساده و سالم باشیم؛ ابرهایی را که بر پیشانی خودمان آویخته اند پراکنده سازیم و اندکی زندگی را به درون منافذ خود راه دهیم. درنگ نکنید تا ناظر فقیران شوید؛ بکوشید خودتان از بزرگان جهان باشید.

در کتاب «گلستان» شیخ سعدی شیرازی خوانده ام که از مردی خردمند پرسیدند: «از میان درختان بسیار و نامداری که خدای متعال بلند و سایه گستر آفریده است، تنها سرو را آزاد یا آزاده می نامند، زیرا میوه نمی دهد؛ راز این چیست؟» پاسخ داد: «هر درختی محصول مناسب خود و فصل معینی دارد که در آن تازه و شکوفاست و در نبود آن فصل، خشک و پژمرده می شود؛ اما سرو در معرض هیچ یک از این دو وضعیت نیست و همواره سرسبز می ماند. آزادمردان نیز همین گونه اند. دل به آنچه گذراست مبند؛ زیرا دجله، پس از آنکه نسل خلیفه ها منقرض شود، همچنان از بغداد خواهد گذشت. اگر دستت پربار است، مانند درخت خرما بخشنده باش؛ و اگر چیزی برای بخشیدن نداری، همچون سرو آزاده باش.»

ابیات تکمیلی

ادعاهای فقر

«ای بینوای نیازمند، بیش از اندازه ادعا می کنی،
که در آسمان جایگاهی سزاوار توست،
چون کلبه حقیر یا خمره ات
در آفتاب ارزان یا کنار چشمه های سایه دار،
فضیلتی تنبل یا فضل فروشی پرورش می دهد،
با ریشه و سبزی های خوراکی؛ آنجا که دست راستت،

با کندن شور و عواطف انسانی از ذهن،

ریشه هایی را که فضیلت های شکوفا بر آنها می رویند می برد،

طبیعت را خوار می سازد و حس را از حرکت می اندازد،

و چون گورگون، مردان فعال را به سنگ بدل می کند.

ما به معاشرت کسل کننده با زهد تحمیلی شما،

یا آن بی حسی غیرطبیعی که نه شادی می شناسد نه اندوه،

و نه آن استقامت منفعل و به زور برکشیده را نیاز داریم،

که خود را برتر از فضیلت فعال می پندارد.

این نسل پست و فرومایه،

که در میانه روی جای می گیرد و همان جا می ماند،

ذهن های خدمتکار و فرمانبردار شما را می سازد؛

اما ما فقط فضیلت هایی را بالا می بریم که مجال افراط دارند:

کردارهای شجاعانه و سخاوتمندانه، شکوه شاهانه،

دوراندیشی فراگیر و بزرگواری بی حد و مرز؛

و آن فضیلت قهرمانانه ای که گذشتگان برایش نامی نیافته اند،

بلکه تنها نمونه هایش را به جا گذاشته اند:

هرکول، آشیل و تسئوس.

به سلول منفورت بازگرد؛

و وقتی سپهر تازه روشن شده را دیدی،

بکوش فقط بدانی آن بزرگان چه کسانی بودند.»

تی. کریو

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب